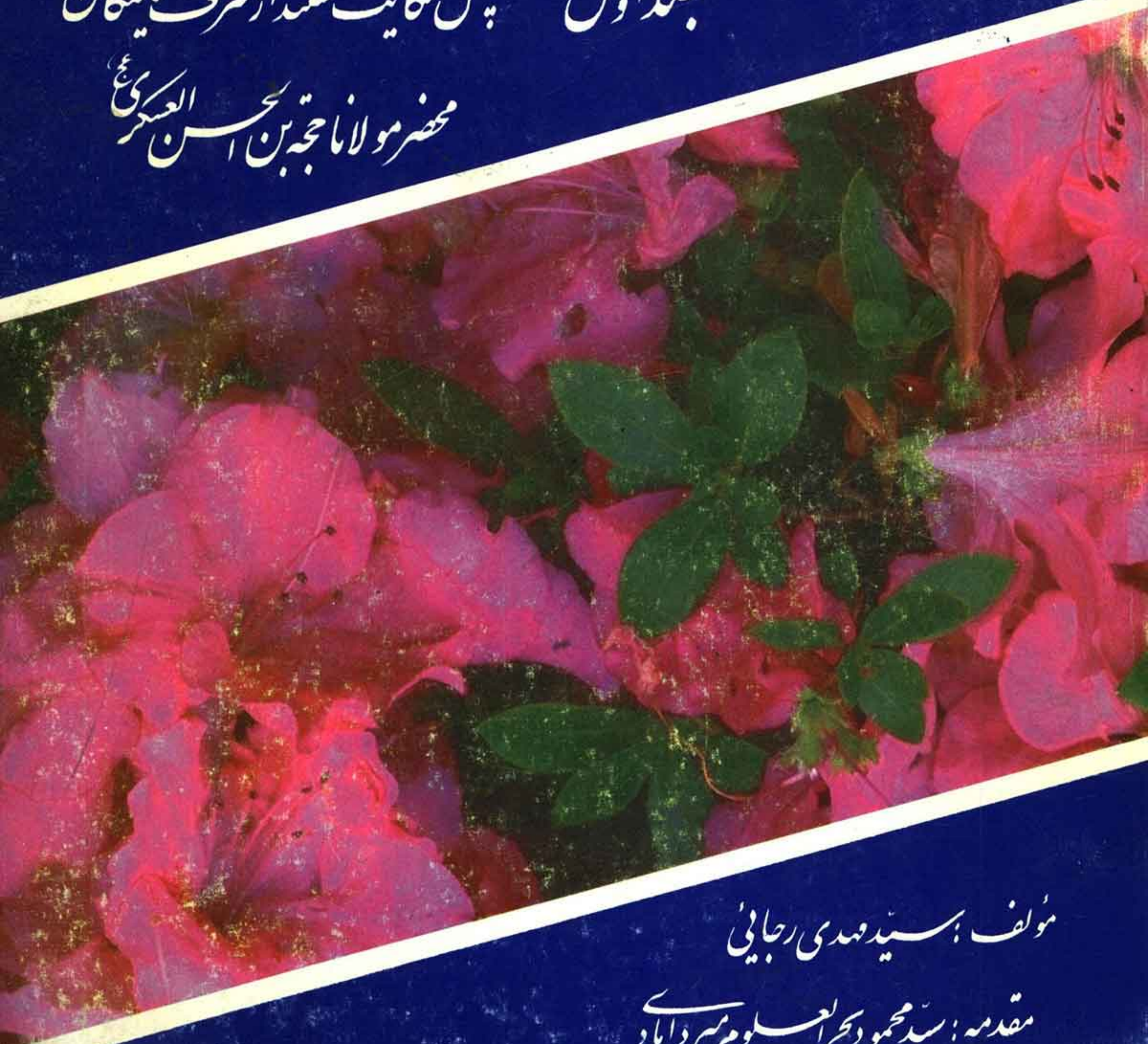


در محضر دوست

جلد اول چهل حکایت مستد از شرف یافتگان

محضر مولانا محمد بن الحسن العسکری



مؤلف: سید ممدی رحمانی

مقدمه: سید محمود بحر العلوم همسر داماد

الحمد لله
الرحمن الرحيم

در محضر دوست

چهل حکایت مستند از تشرف یافتگان

محضر مولانا حجة بن الحسن

المهدی (عج)

مقدمه: سید محمود بحر العلوم میردامادی

تألیف: سید مهدی رجائی



انتشارات کانون پژوهش

| | |
|---|--|
| نام کتاب : | در محضر دوست (جلد اول) |
| موضوع: | چهل حکایت مستند از تشرّف یافتگان محضر مولانا حجة بن الحسن العسكري (عج) |
| همراه با مقاله : | استقبال خورشید «تشرّف» (Somiye) (روح الله) به اسلام و تشیع |
| مقدمه : | سید محمود بحر العلوم میردامادی |
| مؤلف : | سید مهدی رجائی |
| به نفعه : | محبّ امام زمان (عج) جناب آقای حاج اکبر آقا مقاره عابد |
| نوبت چاپ : | دوم ۱۳۷۵ - ۱۵ شعبان ۱۴۱۷ هـ. ق. به مناسبت میلاد حضرت مهدی (عج) |
| تیراژ : | ۳۰۰۰ جلد |
| لیتوگرافی : ایران | چاپ : چاپخانه اصفهان |
| تلفن و فاکس مدرسه و کتابخانه تخصصی حضرت ولی عصر (عج): | ۰۳۱-۲۵۳۹۴۹ |
| انتشارات کانون پژوهش | تلفن : ۰۳۱-۲۶۰۱۱۹ |
| قیمت : | ۴۲۰ تومان |

فهرست کتاب

| | |
|-----|---|
| ۷ | مقدمه : سید محمود بحرالعلوم میردامادی |
| ۲۹ | پیشگفتار : سید مهدی رجائی |
| ۲۱ | آشنائی با حضرت ولی عصر |
| ۳۹ | چهل حکایت مستند از تشریف یافتگان محضر مقدس مولانا |
| ۴۱ | تشریف اول : اسماعیل بن حسن هرقلی |
| ۴۸ | تشریف دوّم : حسن بن مثله جمکرانی |
| ۵۴ | تشریف سوّم : حاج علی بغدادی |
| ۶۵ | تشریف چهارم : محمد بن عیسی بحرینی |
| ۶۹ | توصیف مرحوم سید بحرالعلوم نجفی |
| ۷۱ | تشریف پنجم : مرحوم سید بحرالعلوم نجفی |
| ۷۴ | تشریف ششم : مرحوم سید بحرالعلوم نجفی |
| ۷۵ | تشریف هفتم : مرحوم سید بحرالعلوم نجفی |
| ۷۶ | تشریف هشتم : مرحوم سید بحرالعلوم نجفی |
| ۷۸ | تشریف نهم : مرحوم سید بحرالعلوم نجفی |
| ۸۰ | تشریف دهم : مرحوم سید بحرالعلوم نجفی |
| ۸۱ | تشریف یازدهم : مرحوم سید بحرالعلوم نجفی |
| ۸۲ | تشریف دوازدهم : مرحوم سید بحرالعلوم نجفی |
| ۸۳ | تشریف سیزدهم : شیخ حسین آل رحیم نجفی |
| ۸۸ | تشریف چهاردهم : ابو راجح حمامی حلی |
| ۹۱ | تشریف پانزدهم : سید محمد عاملی |
| ۹۴ | تشریف شانزدهم : شیخ علی حلاوی |
| ۹۸ | تشریف هفدهم : امیر اسحاق استرآبادی |
| ۱۰۰ | تشریف هیجدهم : شیخ محمد طاهر نجفی |
| ۱۰۴ | تشریف نوزدهم : سید محمد حسن میر جهانی |

- ۱۰۶ تشرّف بیستم : مولا عبدالحمید قزوینی
- ۱۱۱ تشرّف بیست و یکم : علی بن ابراهیم بن مهزیار اهوازی
- ۱۱۶ تشرّف بیست و دوم : ملا عبدالرحیم دماوندی
- ۱۱۷ تشرّف بیست و سوم : مقدّس اردبیلی
- ۱۱۹ تشرّف بیست و چهارم : سیّد احمد موسوی رشتی
- ۱۲۳ تشرّف بیست و پنجم : استاد جعفر نعلبند اصفهانی
- ۱۲۸ تشرّف بیست و ششم : مشهدی محمد کمال
- ۱۳۱ تشرّف بیست و هفتم : سیّد محمد قطیفی
- ۱۳۳ تشرّف بیست و هشتم : مرد صالح و متقی
- ۱۳۴ تشرّف بیست و نهم : مادر عثمان نامی
- ۱۳۷ تشرّف سی ام : جمال الدین بن جعفر زهدری
- ۱۳۹ تشرّف سی و یکم : ابوالحسین بن ابی البغل کاتب
- ۱۴۳ تشرّف سی و دوم : مرد سبزی فروش نجفی
- ۱۴۷ تشرّف سی و سوم : شهید ثانی
- ۱۴۹ تشرّف سی و چهارم : شیخ قاسم حویزی
- ۱۵۱ تشرّف سی و پنجم : علامه حلّی
- ۱۵۴ تشرّف سی و ششم : آخوند ملا ابوالقاسم قندهاری
- ۱۵۸ تشرّف سی و هفتم : ملا زین العابدین سلماسی
- ۱۶۰ تشرّف سی و هشتم : سیّد محمد علی عراقی کرهرودی
- ۱۶۳ تشرّف سی و نهم : حاج ملاعلی محمد بهبهانی نجفی
- ۱۶۶ تشرّف چهلم : مرد مؤمن دلاک
- ۱۶۹ مقاله استقبال خورشید
- نامه آیت الله گلپایگانی در باره فعالیت‌های مدرسه و کتابخانه
- ۱۸۲ تخصصی حضرت ولی عصر (عج)
- ۱۸۳ تصاویر

مقدمه

بسمه تعالی

یکی از مسائل انسان که اهم مسائل است، مسئلهٔ سعادت یابی است. انسان همواره دنبال سعادت و خوشبختی بوده، هیچ انسانی را پیدا نمی‌کنید که از سعادت و خوشبختی روگردان باشد. ولی مسلکها و مکتبهای مختلف در معرفی خوشبختی به اختلاف سخن گفته‌اند، که یک انسان سعادت‌مند کیست و سعادت کدام است و کجا یافت می‌شود؟

سه نظر در مورد خوشبختی:

- ۱- روش و مسلک نفی تمایلات و کشتن غرائز و آئین رهنیت و انزوا طلبی. این روش کار و تجارت، داد و ستد، علم و صنعت، تشکیل زندگی و خانواده را برای سعادت زیان آور می‌داند و به پیروان خود دستور گوشه‌گیری و ریاضت کشی و فرار از مسئولیتهای اجتماعی می‌دهد.
- ۲- روش آزادی تمایلات و غرق شدن در غرائز و نفی ماوراءالطبیعه، طرفداران این روش، اقتصاد را اصل می‌دانند و دنیا پرستی و شهوترانی را سعادت می‌شمارند و خالق هستی و برنامه‌های الهی را نفی می‌کنند، اینها را ملحد و یا

«ماتریالیست» می‌گویند.

۳- مسلک و روشی که نه با گوشه‌گیری و انزوا طلبی موافق است، و نه نفی کنندگان عالم ماوراء و دین را تأیید می‌نماید، و آن مکتب اسلام است. اسلام رهبانیت و کشتن غرائز را تأیید نمی‌کند، در حدیثی پیامبر اسلام فرموده‌اند:

«لا رهبانیه فی الاسلام»

و این مکتب با غرق شدن در تمایلات و غرائز موافقت ندارد. مکتب اسلام مکتب کنترل نفس، و به تعبیر پیامبر اسلام (ص) «مکتب جهاد اکبر» است.

در اسلام نظر به ظاهر و باطن انسان شده و به نیازهای برونی و درونی او توجه گشته است.

لذا برای رسیدن به سعادت، دستور کنترل و ترمز داشتن و استفاده از غرائز را می‌دهد و با زیاده روی و غرق شدن در تمایلات و سوء استفاده از غرائز مخالفت می‌نماید.

در ضمن با قوانینی مثل برنامه های یوگا و بودا و انجام ریاضت های سخت و طاقت فرسا موافقتی نداشته، نفی کنندگان زندگی مادی را محکوم می‌کند.

نظریه اسلام در مورد دنیا:

اسلام رابطه انسان را با دنیا رابطه زارع با زمین می‌داند (الدنیا مزرعة الآخرة). به تعبیر بهتر رابطه انسان را با دنیا رابطه سوداگر و تاجر با بازار می‌داند، دنیا متجر اولیاء است، تجارتخانه‌ای که تجارت پر سود روحانی در آن انجام می‌گیرد. ما در اسلام؛ رهبانیت نداریم، زهد داریم و زهد نفی دنیا نیست، ترک کار و تجارت، نفی علم آموزی و پرورش ندادن ذوقها و استعدادها نیست، سستی و بی تفاوتی، بیخبری و بی‌کاری نیست، زهد کنترل و ترمز است، دنیا را اصل ندانستن و

به چشم مقدمه نگاه نمودن است، برداشت از دنیا برای آخرت است، زاهد ضمن اینکه کار و تجارت می‌کند، در علم و صنعت تلاش می‌نماید، زندگی و خانه و خانواده دارد، نظرش به جهان آخرت است، اینجا را مقدمه می‌داند دار مجاز، دار ممر می‌داند و آخرت را دار قرار و هدف می‌شمارد.

در اسلام نه به راهب و گوشه‌گیر نمره می‌دهند و نه به انسان شهوتران و دنیا طلب، بلکه نمره و مدال سعادت از آن‌کسی است که ضمن کار و تلاش، کسب تجارت، علم و صنعت، خود را از بدیها حفظ کند و از زشتیها برهاند.

سعادت از دیدگاه قرآن:

قرآن مؤمنان نیکوکار را سعادت‌مند می‌داند، و جهت خوشبختی، تقوی و مراقبت را توصیه می‌فرماید.

یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و کونوا مع الصادقین

در این آیه اولاً، خطاب به معتقدان به مبدأ و معاد و رسالت و ولایت است، ثانیاً دستورالعمل برای سعادت سفارش می‌دهد:

۱- تقوی داشتن و خود را از گناه و زشتی حفظ نمودن

۱- تحت ولایت و رهبری رهبران الهی بودن.

ممکن است افرادی مراعات جهات خود سازی را بکنند، بحسب ظاهر متقی باشند، بندگی خدا نمایند ولی زیر نظر رهبر الهی نباشند، ایشان نیز سعادت‌مند نیستند و به کمال نمی‌رسند.

قسمت آخر آیه «کونوا مع الصادقین» یعنی: با رهبران الهی حرکت کنید، با نظرائمه معصومین (ع) سیر و سلوک داشته باشید، دستور از آنان بگیرید، و به امر و نهی آنها عمل کنید.

حرکتهای سر خود و به تعبیر بهتر، از خود، دستور ذکر گرفتن از غیر معصوم، عمل به امر و نهی رهبران در راه مانده، اگر از شیعه هم سر بزنند مانند نماز و روزه و

حج و انفاق و جهاد آنانی است که به امامت و رهبری ائمه معصومین (ع) معتقد نیستند و به حقوق اهل بیت (ع) ایمان ندارند.

حدیث امام هادی (ع):

برای همین امام هادی (علیه السلام) در آن حدیث شریف که در ذم صوفیه است، در پاسخ آنکه گفت: اگرچه باشد معترف به حقوق شما، یعنی این ذم که می فرمائید، برای همه صوفیه است، حتی صوفی شیعه که حقوق شما را معترف است و به شما ایمان دارد؟

حضرت فرمود: هرکه معترف شد به حقوق ما نمی رود در پی عقوبت ما. یعنی طریق تصوف آدمی را به خسران می کشاند، انسان را عاق ائمه (ع) می کند، وقتی عاق شد و مردود گشت چگونه به لقاء الله و کمال می رسد و به اصطلاح خودش به حق واصل می گردد.

اگر شیعه است و ما را قبول دارد چرا خلاف راه ما راه می پیماید؟
چرا از ما دستور نمی گیرد؟
چرا از ما طلب معارف نمی کند، و به غیر ما دل داده، تسلیم غیر معصوم شده است؟

اعتقاد به امامت:

این مطالب و مقایسه بین سه روش
۱- کشتن غرائز و تمایلات (رهبانیت و انجام ریاضت‌های سخت و طاقت فرسا).

۲- غرق شدن در غرائز و تمایلات "نفی ماوراء الطبیعه (materialism).
۳- کنترل غرائز و تمایلات، تقوی و زهد
که در این چند صفحه خواندید، مطالبی بود که در جلسه هفتگی گفتگو

درباره حضرت ولی عصر (عج) به آقای محقق و مهندس، سومیاکی (so miyake) (بودائی) گفتم و بحمدالله باتوجهات حضرت ولی عصر (عج) این گفتار زمینه هدایت او را فراهم ساخت، و روز پنجشنبه ۷۴/۸/۲۵ ساعت ۱۰/۳۰ صبح این مهندس ژاپنی با گفتن شهادتین و شهادت ثالثه «اشهد انّ علیاً ولی الله» به گروه حزب الله و جمعیت سعادت‌مند و روسفید شیعه پیوست.

به او گفتم اگر بودا که حدوداً مدت پنجاه سال به درون خویش پرداخت، و طریق خود سازی پیمود، دو برابر این هم کار می‌کرد و ریاضت می‌کشید، باز بجائی نمی‌رسید. چرا؟

این مطلب برای آقای مهندس سومیاکی که اعتقاد به بودا داشت شگفت آور بود، که راستی چرا؟

گفتم: برای اینکه بودا رهبر الهی نداشت.

خودسازی و کسب معرفت و کمال، باید با نظر رهبر معصوم انجام گیرد. کور نمی‌تواند عصاکش کور دگر شود، فاقد شیء نمی‌تواند معطی شیء باشد، بدون توجه به رهبر معصوم حرکت نمودن، شریعت را نادیده گرفتن و یا سبک شمردن، افراد متشرّع و پایبند احکام دین را قشری خواندن، مبدأ عرفان، بیوت کمال مدارس توحید که (من اراد الله بدء بکم) ^(۱) را فراموش نمودن، در مثل راهپیمائی به سوی ترکستان است

چون قصدم بیداری نسل جوان است باز می‌گویم:

اگر در این راه یعنی در راه معرفت که غایت هستی است، از ائمه (ع) جلو افتادی و غلو کردی و دنبال دکانداران رفتی، مردودی و به قول امام سجاد (ع) ^(۲) از دین روگردان.

اگر ائمه را فراموش کردی و تشیع را نادیده انگاشتی و عقب ماندی،

۱ - زیارت جامعه.

۲ - صلوات مرویه از امام سجاد (ع) اعمال ماه شعبان

محکومی و بی بهره از سعادت.

ولی اگر همراه بودی، پیروی کردی، در تمام مراحل کمال دست بدست امام دادی و عمل به «احکام الله» کردی و طلب معارف از اهل بیت (ع) نمودی به کاروان جویندگان دلباخته و عارفان واقعی و سرانجام به مرشدان راستین طریق نور «محمد وآل محمد» (صلوات الله علیهم اجمعین) ملحق می گردی.

تشرّف میرزا مهدی اصفهانی :

مگر نشنیده‌ای تشرّف مرحوم میرزا مهدی اصفهانی را که خدمت حضرت ولی عصر (عج) رسیده و در راه کمال و معرفت از آن بزرگوار یاری و مدد گرفته است.

ایشان در مورد حقانیت راههای ارائه شده در (کمال و معرفت) و اساتید این راهها به شک و تردید می افتد و با تضرّع و زاری به حضرت بقیّة الله (عجل الله تعالی فرجه) متوسّل می شود و در مواقع متعدّده‌ای به مسجد سهله و غیر آن می رود و حل مشکل خویش را از مبدأ عرفان حضرت امام زمان (عج) می خواهد.
می گوید :

یک موقع در وادی السّلام در نزد قبر جناب هود و صالح در حال تضرّع و توسّل به حضرت حجّت (عج) بودم، در حال بیداری آنحضرت را دیدم، ایستاده و کاغذی که اطراف آن با آب طلا مزین شده بود، روی سینه آنحضرت بود.
نظر کردم دیدم وسط صفحه به خط سبز و نور یک سطر نوشته :

«طلب المعارف من غیرنا اهل البيت مساوق لأنکارنا»

یعنی : طلب کردن معارف دین از غیر ما اهل بیت (ع) در حد انکار امامت ما می باشد.

پائین کاغذ امضاء شده :

(وقد اقامنی الله وانا الحجّة بن الحسن)

یعنی خدا مرا به پا داشته و منم حجّت بن الحسن (عج).
 پس آب را از سرچشمه بگیریم و به دستور قرآن کریم:
 «وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ» بر توّسّلات خود به آل عصمت (ع) خاصّه حضرت ولی
 عصر (عج) بیفزائیم.

ادعیه و زیارات مأثوره را مداومت کنیم، بخصوص ادعیه و زیارات مربوط
 بآن وجود مقدّس را بیشتر و بهتر توجّه کنیم.

بخل در این بارگاه راه ندارد، اگر طلب کردی و واقعاً خواستی می چشانندت.

«عادتکم الأحسان و سجیتکم الکرّم»

فقط مواظب باش به آنچه آنها گفته اند عمل کنی، کجروی و انحراف نداشته
 باشی.

مباحی گری درست نیست، خلاف کنیم و بگوئیم با ندبه و جمکران رفتن
 درستش می کنیم.

ندبه ای و جمکرانی باید تقوا داشته باشد، باید با ادب و با وقار باشد.
 بخصوص نسبت به علماء و بزرگان دین، آنها که مدافع حریم دین و
 ولایت اند، باید بدیده احترام نگاه کند.

احترام به علماء و توجّهات حضرت ولی عصر (عج):

عالم بزرگوار آیه الله حاج شیخ حیدر علی اصفهانی برای حقیر نقل فرمودند
 از مرحوم آیه الله محدّث کبیر شیخ علی اکبر نهاوندی «قدّس سرّه» که:
 یک سفر آیه الله بروجرودی قبل از مرجعیّت خود به مشهد امام
 رضا (علیه السّلام) مشرف شدند.

من چون مراتب علمی ایشان را می دانستم، علماء دیگر را خبر نموده از آقا
 استقبال شایانی نمودیم و ایشان در منزل ما وارد شدند.

برای تجلیل از مقام علمی و سیادت آقا، من جای نمازم را که در مسجد گوهرشاد بود به ایشان دادم.

نماز جماعت بزرگی به امامت آیه الله آقای بروجردی در گوهرشاد به پاگردید و خلاصه از ایشان تجلیل به عمل آمد.

مدتها گذشت، من به نجف اشرف مشرف شدم و به امر آیه الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی «قدس سره» در مسجد طوسی امام جماعت را بعهده گرفتم.

وقت نماز قبل از تکبیرة الأحرام، در یک لحظه حضرت امام زمان (عج) را زیارت نمودم، حضرت خطاب به من فرمودند:

جا دادی جا دادیم

یعنی تو در مشهد سرباز ما آیه الله بروجردی را احترام نمودی، استقبال کردی، جای نمازت را به او دادی، ما هم آن احترام را نادیده نگرفتیم، به تو عزت و سربلندی بخشیدیم و در بهترین مکانها امامت جماعت را به تو واگذار ساختیم.

کتاب حاضر:

مدرسه و کتابخانه تخصصی حضرت ولی عصر (عج) افتخار دارد، در زمینه ولایت ائمه (ع) کتابهای

۱ - شرح مقدمه تقویم الایمان در ولایت امیرمؤمنان (علیه السلام) از مرحوم میرداماد (ره)

۲ - شرعة التسمیه در حرمت نام بردن امام زمان (عج) با اسم اصلی - از مرحوم میرداماد.

۳ - سه رساله درباره حجة بن الحسن العسکری (عج) از علامه مجلسی (ره) را تا بحال نشر داده و بنا دارد به عنایت حضرت ولی عصر (عج) جامع و محیی و مترجم آثار مربوط بانجناب باشد.

کتاب حاضر نتیجه تلاش محقق ولایتی حضرت حجة الاسلام و المسلمین

جناب آقای حاج سید مهدی رجائی (دام بقائه) است که در موضوع تشرّفها تألیف نموده‌اند.

این موضوع احیاءگر قلبها و زنده کننده دلّهای لایق است، و برای همین علماء بزرگ و محدثین عظیم الشان در کتابهای خود و یا بر فراز منبر اهتمام به بیان ملاقاتها و کیفیت آنها داشته‌اند.

روزی در محضر فقیه بزرگوار، محقق عظیم الشان آیت الله رجائی اصفهانی (دام ظلّه) در این مورد سخن به میان آمد، ایشان فرمودند نقل تشرّفهای معتبر از اشخاص ثقه و مورد اعتماد، باعث تقویت ایمان و اعتقاد مردم نسبت به حضرت ولیّ عصر (عج) میگردد.

و راستی اینچنین است، خود در جامعه اسلامی و ولّائی این مسئله را دریافته‌ایم، کتابهایی که در شناخت حضرت ولیّ عصر (عج) و معجزات و توجّهات آنجناب نوشته می‌شود و سخنرانیها و منبرهایی که در زمینه محبّت و ارتباط قلبی و روحانی بآنحضرت انجام می‌گردد، باعث بالا رفتن سطح معرفت و شناخت دوستان و تقویت اعتقاد اهل ایمان و استواری تفکر اسلامی نسل جوان است.

بنا بر این ما وظیفه دانستیم در این راه بصورت تخصصی کار کنیم و کمر همت را برای احیاء آثار مربوط بآن وجود گرامی و مطهر ببندیم.

اولین قدم در این راه مقدّس، جلساتی است که در مهدیه میرداماد بر پا می‌گردد و در شناخت و معرفت حضرتش سخن می‌گوئیم.

از برکات این جلسات بیداری آقای مهندس سومیاکی (*so miyake*) ژاپنی است، که از آئین بودائیت به دین مبین اسلام مشرف گردید و قرآن را بعنوان نقشه (*map*) و ائمه (ع) را راهنما و مفسر آن دانست.

مجالس مربوط به امام عصر (عج) از معنویت خاصی برخوردار است، و مهندس مذکور در اثر همین معنویت به طرف اسلام و تشیع جذب گردید.

البته قابلیت داشتن و آمادگی افراد هم در هدایت دخالت دارد.

الان که این مقدمه را می نویسم، با فرد دیگری از ژاپن که در چین تحصیل می کند، روبرو هستم و آن قابلیت را در او نمی یابم.

حدود پانزده ساعت در مورد توحید و رد ماتریالیسم (materialism) و حقانیت مکتب پیامبران الهی خاصه رسول اکرم (ص) و ائمه با او صحبت کردیم، نتیجه ای که حاصل گردید این بود، گفت: من به خداوند معتقدم و او را قادر و بی نیاز می دانم ولی در مورد پیامبر و ائمه باید فکر کنم.

البته ما اجباری نداریم که افراد غیر مسلمان بدون فکر مسلمان شوند، اسلام آئین تفکر و تحقیق و بررسی است، ولی گاهی تعصب های جاهلی، وسوسه های شیطانی و تاریکی گناه و معاصی مانع فکر کردن و بیدار شدن افراد می شود.

خورشید نور می دهد، ماه و ستارگان روشنائی می بخشند اما شخص اعمی و کور نمی تواند از آن استفاده نماید، و این تقصیر خورشید و ماه و ستاره نیست، بلکه تقصیر نابینائی شخص نابینا است.

جلسات حضرت ولی عصر (عج) خورشید قلبهای لایق است و به افراد شایسته نور می دهد.

(ذالک الكتاب لا ريب فيه هدى للمتقين)

برای همین هیئت تحریریه مدرسه و کتابخانه تخصصی حضرت ولی عصر (عج) در باره مشرف شدن آقای (روح الله) (سومیاکی) به اسلام جزوه ای منتشر نموده و نام آنرا استقبال خورشید نهاده اند.

افسوس که کثیری از مردم از این خورشید الهی (حضرت مهدی) استفاده نمی کنند.

همه آیات او ظاهر همه برهان او باهر - ولی کو دیده بینا ولی کو قلب نورانی چند جمعه و چندمین جمعه را پشت سر نهاده و یاد حضرتش نبوده ایم. چند سال است بر سر سفره اش نشسته، ولی از او تشکر نمی کنیم.

خاتمه:

در خاتمه این مقدمه لازم می‌دانم که از همه دوستان خاندان عصمت (ع) و مشتاقان حضرت ولی عصر (عج) خاصه علماء اعلام، اساتید بزرگوار بالاخص فقیه عظیم‌الشان حضرت آیه‌الله آقای صافی گلپایگانی «دام ظلّه العالی» که در تأسیس مدرسه و کتابخانه تخصصی حضرت ولی عصر (عج) و فعالیتهای علمی و دینی آن ما را تشویق و راهنمایی فرمودند کمال تشکر و سپاسگذاری را داشته، عزّت و سربلندی ایشان را از خداوند متعال خواهان شوم.

تشریفاتی که در این کتاب نقل شده از کتابهای معتبر و مأخذ صحیح اخذ گردیده و قبل از آن مؤلف محترم پیشگفتار مفیدی که در شناخت حضرت ولی عصر (عج) مؤثر است، آورده‌اند.

امیدواریم روح تشرف یافتگان آنها که محضر دوست را درک نمودند با این ذکر خیر شاد گردد و در باره ما و بانی این کتاب و هیئت تحریریه مدرسه و کتابخانه تخصصی حضرت ولی عصر (عج) و همه مشتاقان نور و منتظران ظهور دعا فرمایند.

اول شعبان المعظم هزار و چهارصد و شانزده هجری قمری

سید محمود بحر العلوم میردامادی

پیشگفتار

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

امام باقر (علیه السلام) فرمودند :

رَحِمَ اللّٰهُ عَبْدًا اَحْيَا اَمْرَنَا.

خدا رحمت کند هر بنده‌ای که امر ما را زنده نگه دارد.

در زمانی که ما زندگی می‌کنیم از هر طرف هجوم تبلیغات مغرضانه علیه مبانی اصیل اسلام گسترش یافته، و با القاء شبهات واهی و بی اساس می‌خواهند ضربه به اساس اعتقادات شیعه وارد سازند.

و در طول تاریخ بزرگان شیعه در مقام دفاع و طرفداری از مکتب حیات بخش اهل بیت علیه السلام برخاسته‌اند و با جان و مال و قلم خود این عقاید سالم و صحیح را امروز به دست ما داده‌اند و وظیفه ما است که این عقاید سالم را به طبقه بعد خود تحویل دهیم.

یکی از عقائد محکم و زلل ناپذیر شیعه اعتقاد به وجود حضرت صاحب الزمان (علیه السلام) می‌باشد، و آن حضرت در حال حاضر زنده و بنابر مصلحت الهی در پس پرده غیبت می‌باشند.

و ما امروز به برکت وجود مقدس آن حضرت حیات و زندگانی داریم.

لولا الحجّة لساخت الارض بأهله، و به برکت وجود مقدّس آن حضرت خداوند برکاتش را بر ما نازل می فرماید و آنچه در این زمان خیر و خوبی است از برکات آن حضرت است، و هر چه اتصال و ارتباط ما با آن حضرت بیشتر باشد مایه سعادت در دنیا و آخرت می باشد.

و در این راستا جناب دانشمند فرزانه حضرت حجة الاسلام والمسلمین حاج آقا محمود بحر العلوم میردامادی دامت توفیقاته اقدام به تأسیس مدرسه و کتابخانه تخصصی حضرت ولیّ عصر روحی فداء نموده اند، و تا کنون صدها جلد کتاب به زبانهای گوناگون جمع آوری نموده اند، و در این راه اقدامات فراوانی انجام داده اند که مایه تقدیر و تحسین می باشد.

و اخیراً از این جانب درخواست نمودند که کتابی راجع به کسانی که تشرف برای آنها حاصل شده است تألیف نمایم، و درخواست ایشان را با کمال میل پذیرفتم، و اقدام به جمع آوری حکایات چهل نفر از کسانی که در غیبت صغری و کبری از علماء و بزرگان و صلحا و موالیان اهل بیت علیه السلام که به حضور پر برکت آن حضرت رسیده اند نمودم، و این حکایات با ذکر منابع آنها شروع شده است و چون این کتاب برای عموم طبقات مردم نوشته شده، لذا سعی شده که با قلم روان و ساده باشد.

امیدوارم این عمل ناچیز این حقیر مورد رضای حضرت ولیّ عصر (عج) قرار گیرد و چشم ما و عاشقان دیدار آن حضرت در دنیا و آخرت به نور جمالش منور شود، و به مؤسس و ناشر آن توفیق بیشتر در نشر و احیاء مکتب انسان ساز اهل بیت علیه السلام عنایت گردد.

والسّلام علیکم و رحمة الله و برکاته

سید مهدی رجائی

۲۰ / جمادی الثانی / ۱۴۱۶ هـ ق

قم - صندوق پستی ۳۷۱۸۵/۷۵۳

آشنائی
با حضرت
ولیؑ عصر (عج)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين، والصلاة والسلام على خير خلقه محمد و آله الطاهرين، ولعنة الله على اعدائهم و غاصبي حقوقهم اجمعين الى يوم الدين.

عن عبدالعظيم الحسيني عن ابي جعفرالثاني، عن آبائه، عن اميرالمؤمنين (عليهم السلام) قال للقائم منا غيبة امدها طويل، كأتى بالشيعة يجولون جولان النعم في غيبة يطلبون المرعى فلا يجدونه، ألافمن ثبت منهم عل دينه لم يقس قلبه لطول أمد غيبة امامه، فهو معى فى درجتى يوم القيامة، ثم قال (عليه السلام) : ان القائم منا اذا قام لم يكن لأحد فى عنقه بيعة، فلذلك تخفى ولادته، ويغيب شخصه. (١)

يعنى عبدالعظيم حسنى كه در شهر رى مدفون است روايت كرده است از امام جواد (عليه السلام) از پدران بزرگوارش از حضرت على (عليه السلام) كه فرمود: قائم ما را غيبتى باشد طولانى، گوياء شيعة را مى بينم كه در غيبت او جولان مى نمايد مانند جولان چهار پاىان در طلب چراگاه و آن را هم نمى يابند، آگاه باشيد هر كس از شيعيان در دين خود ثابت ماند و دلش به سبب طول غيبت قساوت بهم نرساند با من خواهد بود در روز قيامت و در مرتبه من باشد، سپس فرمودند: در وقت قيام قائم ما احدى را در گردن او بيعتى نباشد، از اين سبب ولادتش مخفى و شخصش

غایب گردد.

از این حدیث شریف نکات ذیل استفاده می شود :

اول آنکه حضرت حجّت (علیه السّلام) از اهل بیت پیغمبر می باشد، چنانکه از حضرت موسی بن جعفر (علیه السّلام) روایت شده که فرمودند :

لا یكون القائم الامام ابن امام و وصی ابن وصی. (۱)

یعنی حضرت قائم (علیه السّلام) نمی باشد مگر امام فرزند امام و وصی فرزند وصی.

و چنانچه در روایت دیگر آمده است : والله لا یكون المهدي أبداً إلا من ولد الحسين (علیه السّلام)، قسم به خدا نمی باشد حضرت مهدی هرگز مگر اینکه از فرزند حضرت حسین (علیه السّلام) است. (۲)

و در روایت دیگر وارد شده است : المنتظر من ولد الحسين بن علی فی ذریة الحسين و فی عقب الحسين، حضرت مهدی منتظر (علیه السّلام) از اولاد حضرت حسین بن علی (علیه السّلام) و از ذریة حضرت حسین (علیه السّلام) و از نسل حضرت حسین (علیه السّلام) می باشد. (۳)

و در روایت دیگر از حضرت امام رضا (علیه السّلام) وارد شده است : الخلف الصالح من ولد أبی محمّد الحسن بن علی و هو صاحب الزّمان و هو المهدي. (۴)

یعنی : خلف صالح از فرزندان حضرت امام حسن عسگری (علیه السّلام) است و اوست صاحب الزّمان و اوست مهدی سلام الله علیه و عجل الله تعالی فرجه، و احادیث در این باب بسیار است به همین اکتفا می شود.

دوم : آنکه آن حضرت از دیده ها غایب می شوند، و غیبت آن حضرت بطول خواهد انجامید، و روایات از پیغمبر اکرم (ص) و ائمه اطهار (علیهم السّلام) در این

۱ - بحار الانوار ج ۵۱ ص ۳۴ ح ۱

۲ - بحار الانوار ج ۵۱ ص ۳۵ ح ۲

۳ - بحار الانوار ج ۵۱ ص ۳۵ ح ۳

۴ - بحار الانوار ج ۵۱ ص ۳۳ ح ۳۱

باب بسیار است، و این حقیر در مقام جمع آوری روایاتی هستم که از طریق شیعه و اهل سنت وارد شده است، در باره غیبت آن حضرت، و تمام انبیاء و پیغمبر اسلام و ائمه هدی (علیه السلام) بشارت به ظهور آن حضرت داده‌اند بعد از آنکه آن حضرت در غیبت طولانی بسر خواهد برد.

و الآن عمر شریف آن حضرت به سال هجری قمری یک هزار و صد و شست و یک سال می‌باشد، و این عمر طولانی شریف همان است که در این روایت و روایات بیشمار دیگر بدان اشاره شده است، و امیدواریم خداوند متعال به همین زودیها فرج آن حضرت را نزدیک گرداند.

سوّم: آنکه شیعیان سست عقیده در حیرت می‌مانند و چه بسا در این طول غیبت که یکی از امتحانات الهی است عده‌ای گمراه شوند و عده‌ای بنام نیابت و بابیت مردم را منحرف سازند و احداث مرامهای جدید و خلاف نمایند.

چهارم: شیعیانی که در طریق مستقیم باشند و پیرو مکتب اهل بیت عصمت و طهارت باشند، و در این امر ثابت قدم بمانند چنین شیعیانی در دنیا و آخرت با اهل بیت (علیهم السلام) خواهند بود، و روایات در این باره زیاد است، و مرحوم مجلسی رحمه الله در کتاب بحار بابی را منعقد نموده بنام باب فضل انتظار فرج و مدح شیعه در زمان غیبت، و در اینجا به چند حدیث اکتفا می‌کنم:

ابو حمزة ثمالی از کابلی از امام زین العابدین (علیه السلام) روایت می‌کند که فرمود:

غیبت ولی دوازدهم خدا که وصی رسول خدا و سایر ائمه است بعد از رسول خدا طول خواهد کشید، ای ابو خالد به درستی که اهل زمان غیبت که به امامت او قائل باشند، و انتظار ظهور او را دارند، افضل می‌باشند از اهل همه زمانها، زیرا که خداوند عالم اینقدر از عقل و فهم و معرفت به ایشان عطا فرموده است که زمان غیبت در نزد ایشان به منزله زمان حضور آن حضرت می‌باشد، و گردانیده ایشان را در این زمان غیبت مانند کسی که در پیش روی رسول خدا (ص) به شمشیر

جهاد کرده است، ایشانند مخلصان حقیقی و شیعیان ما که تشیع با صدق و صفا دارند، و ایشانند دعوت کنندگان خلائق به سوی دین خدا در پنهانی و آشکارا، و انتظار فرج فرجی است بزرگ. (۱)

و صدوق به سند خود روایت کرده از عمرو بن ثابت از حضرت زین العابدین (علیه السلام) که آن حضرت فرمودند: هر کسی که در ایام غیبت قائم (علیه السلام) در ولایت و دوستی ما ثابت قدم باشد، هر آینه عطا می کند خداوند به او اجر هزار نفر شهید که مانند شهدای بدر و احد بوده باشند. (۲)

و همچنین مرحوم صدوق به سند خود از ابوبصیر روایت می کند که امام صادق (علیه السلام) فرمودند: طوبا از کسی باشد که در ایام غیبت حضرت قائم (علیه السلام) به امر ما چنگ بزند، و دلش بعد از هدایت یافتن از حق خود برنگردد.

راوی عرض کرد: فدای تو شوم، طوبا چه چیز است؟

فرمود: طوبا درختی است در بهشت که ریشه آن در خانه حضرت علی (علیه السلام) است، و هیچ مؤمنی نیست مگر آنکه شاخه ای از شاخه های آن در قصر او در بهشت خواهد بود، و این است معنی کلام خدای متعال که فرمود: «طوبی لهم وحسن مآب». (۳)

و همچنین صدوق به سند خود از حضرت علی (علیه السلام) روایت کرده که آن حضرت فرمودند:

منتظر فرج باشید، و از رحمت خدا ناامید نباشید، بدرستی که محبوبترین اعمال نزد خدا انتظار فرج است، و بعد از آن فرمود:

کندن کوهها از بیخ آن آسانتر است از مدارا کردن با پادشاهی که مدّت

۱ - بحار الانوار جلد ۵۲ ص ۱۲۲ ح ۴

۲ - بحار الانوار ج ۵۲ ص ۱۲۵ ح ۱۳

۳ - بحار الانوار ج ۵۲ ص ۱۲۳ ح ۶

سلطنت او طول کشیده باشد، پس از خدا یاری بخواهید، و صبر کنید، بدرستی که زمین ملک خداست و آن را به هر کس که خواهد می دهد، و عاقبت امر با متقیان است و به این امر پیش از رسیدن وقت آن تعجیل ننمائید که باعث پشیمانی می شود، و این مدت را به طولانی بودن نشمارید که سبب قضاوت قلب شما می شود، هر کس به امر ما چنگ زند با ما باشد و در مقام قدس، و هر کس منتظر ظهور امر ما باشد مانند کسی است که در راه خدا در خون خود غلطیده باشد. (۱)

و شیخ صفار در کتاب بصائر الدرجات به سند خود از امام باقر (علیه السلام) روایت می کند، که آن حضرت فرمودند: روزی رسول خدا (ص) در محضر جمعی از اصحاب خود عرض نمود: پروردگارا برادران مرا به من برسان، و دوبار این کلام را تکرار فرمودند، پس اصحاب به آن حضرت عرض کردند: یا رسول الله مگر ما برادران تو نیستیم؟ حضرت فرمودند: نه زیرا که شما اصحاب من هستید و برادران من کسانی هستند که در آخر الزمان می باشند، ایشانند که ایمان می آورند با آنکه مرا ندیده اند، بدرستی که خدای تعالی ایشان را به نامهای خودشان و نامهای پدران ایشان از پشت های پدران و ارحام مادران ایشان بیرون آورد و به من شناسانید، هر آینه باقی بودن هر یک از ایشان بر سر دین خود دشوارتر است از خراشیدن یک درخت خاردار با کف دست در شب تاریک، و از ننگه داشتن آتش چوب سخت در کف دست، و ایشانند مانند چراغهای نورانی در شبهای ظلمانی، خداوند ایشان را از جمیع فتنه ها نجات دهد و حفظ فرماید. (۲)

و برقی در کتاب محاسن به سند خود از مالک بن اعین از امام صادق (علیه السلام) روایت می کند که آن حضرت فرمودند:

هر که به این امر معتقد شود، و بعد از آن پیش از قیام قائم (علیه السلام)

۱ - بحار الانوار ج ۵۲ ص ۱۲۳ ح ۷

۲ - بحار الانوار ج ۵۲ ص ۱۲۳ - ۱۲۴ ح ۸

بمیرد، هرآینه به منزله کسی است که شمشیر در راه خدا کشیده باشد. (۱)
و صدوق از جابر جعفی از امام باقر (علیه السلام) روایت نموده که آن
حضرت فرمودند:

بر مردم زمانی بیاید که امام ایشان پنهان باشد، گوارا باد کسانی را که در آن
زمان بر دین خود ثابت قدم باشد، بدرستی که کمتر ثوابی که به ایشان داده می شود
اینست که خدای تعالی ایشان را ندا کند: ای بندگان من شما اهل سر من شدید، و
پنهان شده مرا یعنی امام غایب را تصدیق نمودید، پس شما را مرده می دهم به
اینکه شما غلامان و کنیزان حقیقی من هستید، طاعت خود را از شما قبول می کنم،
و از تقصیرات شما می گذرم، و گناهان شما را می آمرزم، و به سبب شما بندگان خود
را از باران سیراب می کنم، و بلاها را از ایشان دفع می کنم، و اگر شما نبودید عذاب
خود را بر ایشان نازل می کردم.

جابر جعفی می گوید به امام باقر (علیه السلام) عرض کردم: یا بن رسول الله در
آن زمان کدام عمل افضل اعمال است؟ فرمودند نگه داشتن زبان و گوشه گیری و
در خانه بودن. (۲)

و روایات و احادیث از پیغمبر اکرم (ص) و ائمه معصومین (علیهم السلام) در
این باب فراوان است، و امید داریم که خداوند ما را از منتظران حقیقی آن حضرت
قرار دهد، و این نعمت عظمای ولایت و محبت این خاندان را تا روز آخر از ما و
شیعیان مخلص نگیرد.

پنجم: آنکه هنگام ظهور آن حضرت احدی را برگردن آن حضرت بیعتی
نباشد، و پس از ظهور با آن حضرت بیعت خواهد شد، و مراد از بیعت در این روایت
و امثال آن بیعت در امر جهاد و قیام و شهادت در راه خدا و امثال آن است، و اما
امامت و پیشوائی ایشان قبل از ظهور و بعد از آن برای تمام شیعیان و پیروان حتم و

۱ - بحار الانوار ج ۵۲ ص ۱۲۶ ح ۱۷

۲ - بحار الانوار ج ۵۲ ص ۱۴۵ ح ۶۶

لازم است.

و در این باب روایاتی چند از پیشوایان دین (علیهم السّلام) وارد شده است، در غیبت نعمانی به سند خود از ابراهیم بن عمریمانی از امام صادق (علیه السّلام) روایت می‌کند که آن حضرت فرمودند: **يقوم القائم وليس في عنقه بيعة لأحد.**

و به سند دیگر از هشام بن سالم از امام صادق روایت می‌کند که آنحضرت فرمودند: **يقوم القائم وليس لأحد في عنقه عقد ولا بيعة.** (۱)

یعنی قیام می‌کند قائم اهل بیت (علیه السّلام) و حال آنکه نیست برگردن او عقد و بیعتی از هیچ کس و در این باب چندین روایت دیگر هم وارد شده است (۲) ششم: ولادت آن حضرت مخفیانه خواهد بود، و در این باب چند روایت داریم، و به یکی از آن روایات به قدر شاهد مطلب اشاره می‌شود:

مرحوم صدوق اعلی الله مقامه در کتاب کمال الدین روایت کرده به سند خود از محمد بن عبدالله مطهری که گفت: **من بعد از شهادت امام حسن عسکری (علیه السّلام) نزد حکیمه دختر امام جواد (علیه السّلام) رفتم، و از او از حجّت خدا سؤال نمودم، فرمود:**

بنشین، نشستم، پس گفت: ای محمد خدای متعال روی زمین را از حجّت ناطق و ساکت خالی نمی‌گذارد، و امامت را در دو برادر غیر از حسن و حسین (علیه السّلام) قرار نداده است و این هم از جهت تفضیل ایشان بر دیگران است، و خداوند اولاد حسین (علیه السّلام) را بر اولاد حسن (علیه السّلام) تفضیل داده است، چنانچه ولد هارون را بر ولد موسی ترجیح داده است، با اینکه موسی (علیه السّلام) امام بود برای هارون، و چاره‌ای نیست این امت را از حیرتی که اهل باطل از اهل حق جدا شوند، و خلق را برای خدا حجّتی نماند، پس بایست که بعد از امام حسن عسکری (علیه السّلام) حیرت واقع گردد.

۱ - بحار الانوار ج ۵۱ ص ۳۹ ح ۱۶ - ۱۷

۲ - بحار الانوار ج ۵۲ ص ۹۲ ح ۷ و ص ۹۵ ح ۱۱ و ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ و ۱۵

راوی گوید : عرض کردم ای سیده من امام حسن عسکری (علیه السلام) را پسری هست ؟

حکیمه خندید و گفت : اگر پسری نباشد پس حجّت بالغه خدا بعد از او که خواهد بود ؟ با آنکه به تو گفتم بعد از حسن و حسین (علیهم السلام) امامت در دو برادر نخواهد بود.

گفتم : پس مرا خبر ده از ولادت و غیبت قائم (علیه السلام).

حکیمه گفت : بدانکه من جاریه ای داشتم نرجس نام، روزی پسر برادرم حسن عسکری (علیه السلام) به نزد من آمد، دیدم نظر تندی به آن جاریه انداخت، عرض کردم : ای سید من گمان دارم که تو را به این کنیز میل و محبتی باشد اگر فرماندهی او را روانه خدمت کنم، آن حضرت فرمود : نظر من به جهت تعجب از امری بود، گفتم : آن امر چه بود ؟ فرمود : زود باشد که بوجود آید از این جاریه فرزند کریمی که زمین را پراز عدل و داد کند بعد از آنکه پراز ظلم و جور شده باشد، پس گفتم : ای آقای من او را روانه خدمت نمایم ؟ فرمود : ای عمّه از پدرم اذن حاصل کن.

حکیمه گوید : لباس خود را پوشیدم، و خدمت برادرم امام هادی (علیه السلام) رفتم، بعد از ورود سلام کردم و نشستم، پیش از آنکه من سخنی بگویم برادرم فرمود : ای حکیمه نرجس را نزد فرزندم حسن روانه کن، عرض کردم : من هم به جهت همین کار آمده بودم، فرمود : ای مبارکه خداوند خواسته است ترا در این اجر شریک نماید.

حکیمه گوید : بعد از آن من دیگر درنگ نکردم به منزل خود برگشتم، و نرجس را زینت کردم و به فرزند برادرم تسلیم نمودم، چند روزی آن دو را در منزل خود نگه داشتم و مراسم ازدواج انجام شد، سپس هر دو را به خانه برادرم روانه کردم، تا آنکه برادرم از دنیا رحلت نمود، و حضرت امام حسن عسکری (علیه السلام) در جای ایشان نشست، و من به زیارت ایشان می رفتم

چنانچه به زیارت پدرش می‌رفتم.

روزی به خدمت آن حضرت مشرف شدم، نرجس به نزد من آمد که کفش از پای من بیرون آورد و گفت: ای سیده من پایت را بیاور تا کفش را از آن در بیاورم، به او گفتم: بلکه توئی سیده و مولای من به خدا قسم که این کار نکنم و نمی‌گذارم که کفش از پای من در بیاورید، بلکه من ترا خدمت می‌کنم با دست بردیده، پس حضرت امام حسن عسکری (علیه السلام) گفتگوی ما را شنید و فرمود: ای عمه، خداترا جزای خیر بدهد.

پس تا غروب آفتاب خدمت آن حضرت بودم، بعد از آن لباس خود را از جاریه طلب نمودم تا به منزل خود برگردم، آن حضرت فرمود: ای عمه امشب را در منزل ما بمان که خداوند در این شب مولود کریمی عطا خواهد نمود که زمین را زنده نماید بعد از آنکه مرده باشد، عرض کردم: این مولود از کی تولد خواهد شد، و من در نرجس اثر حمل نمی‌دیدم، فرمود: از نرجس نه از غیر او.

حکیمه گوید من برخاستم به نزد نرجس رفتم، شکم و پشت او را ملاحظه نمودم و اثری در حمل و بارداری او ندیدم، پس به خدمت آن حضرت برگشتم و واقعه را عرض نمودم، آن حضرت خندیدند و فرمودند: امشب وقت فجر معلوم خواهد شد، ای عمه مثل نرجس مثل مادر موسی باشد که کسی بر حمل او مطلع نگردد، زیرا که فرعون شکم زنان حامله را پاره می‌نمود، و این مولود نظیر مولود موسی خواهد بود.

حکیمه گوید: آن شب راتا صبح مراقب نرنجس بودم، و او در خواب بود بطوری که حرکت نمی‌نمود و از پهلو به طرف دیگر هم نمی‌غلطید، تا آنکه شب به آخر رسید، ناگاه دیدم که بااضطراب و شتاب برخاست، او رابه سینه خود چسبانیدم ناگاه امام حسن عسکری صدا برآوردند که ای عمه سوره «اَنَا انزلناه» رابخوان، من مشغول خواندن سوره مبارکه شدم، و از نرنجس پرسیدم حالت چگونه است، گفت: ظاهر شد آنچه مولایت فرموده بود.

پس من بار دیگر مشغول خواندن سوره شدم، و شنیدم که آن مولود در شکم مادر با من موافقت در خواندن می نمود، و ناگاه بر من سلام کرد، من از مشاهده این امور عجیبه مضطرب شدم به فزع آمدم، پس حضرت امام حسن عسکری (ع) به من فرمودند:

ای عمّه از کار خدا تعجب مکن، آیاندانسته‌ای که خداوند متعال ما را در کوچکی به حکمت ناطق و گویا گردانید، و در بزرگی حجّت خود قرار داد. هنوز کلام آن حضرت به اتمام نرسیده بود که نرجس از چشم من مستور گردید، گویا میان من و او پرده زدند، پس به جانب حضرت عسکری (علیه السلام) دویدم، آن بزرگوار فرمود: برگرد او را در مکان خود خواهی دید، چون برگشتم او را در مکان خود دیدم، اثرنوری در پیشاپیش مشاهده نمودم، که چشمم خیره شد، ناگاه در دامن او کودکی ملاحظه نمودم، دیدم به دو زانو سجده نموده و انگشتان سبّابه را بطرف آسمان بلند کرده است و می گوید:

اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له، و اشهد انّ جدی رسول الله و اشهد انّ ابي امیر المؤمنین، بعد از آن یک یک ائمه طاهرین (علیهم السلام) را شمرد، تا آنکه به خود رسید و گفت: اللهم انجز لی وعدک و اتمم لی امری، و ثبت و طأتی و املأ الارض بی قسطا و عدلا.

تا آخر حدیث که بسیار طولانی است. (۱)

هفتم: شخص شریف آن حضرت از دیده ها غایب خواهد بود و آنچه مسلم است این است وجود شریف آن حضرت از سال دویست و شصت هجری قمری تا کنون و تا روزی که خدا اراده اش تعلق بگیرد ایشان در پس پرده غیب بوده و هستند. در اینجا شاید بعضیها این سؤال را داشته باشند که چرا این مدّت طولانی وجود شریف آن حضرت از دیده ها پنهان است؟ و چه سرّی در آن می باشد؟ چند جواب می توان از این سؤال داد:

یک: از خوف دشمنان اهل بیت از اینکه مبادا آنحضرت را به شهادت برسانند، چنانچه سایر ائمه معصومین (علیهم السلام) بدست دشمنان آنها به شهادت رسیدند، و در این باره چندین روایت وارد شده است.

صدوق به سند خود از امام صادق (ع) روایت می کند که آنحضرت فرمودند: **قال رسول الله (ص): «لا بد للغلام من غيبة»، فقیل له: ولم يا رسول الله؟ قال: يخاف القتل (۱)**

از رسول خدا (ص) نقل می فرمایند که آنحضرت فرمودند: چاره ای نیست برای مهدی (علیه السلام) از غیبت نمودن، پس به آنحضرت عرض کردند: برای چه ای رسول خدا؟ فرمودند: از ترس کشته شدن.

و باز در روایات دیگر زراره از امام باقر (ع) روایت می کند که آنحضرت فرمودند:

ان للغلام غيبة قبل الظهوره، قلت: ولم؟ قال: يخاف، وأوماً بیده الی بطنه، قال زرارة: یعنی القتل (۲) یعنی: بدرستی که برای مهدی (علیه السلام) غیبت است قبل از ظهور آن حضرت، عرض کردم: برای چه؟ حضرت فرمودند: می ترسد، و اشاره نمودند به شکم مبارک خود، زراره می گوید: یعنی از کشته شدن، و به همین مضمون زراره چندین روایت دیگر نقل می کند.

دو: حکمت غیبت آنحضرت همان حکمت غیبت انبیاء گذشته است.

شیخ صدوق به سند خود از حضرت امام صادق (ع) روایت کرده است که آنحضرت فرمودند: قائم ما را غیبتی خواهد بود که به طول خواهد انجامید، گفتم: چرا یابن رسول الله؟ فرمود: حقتعالی البته سننهای پیغمبران را در غیبتهای ایشان در این امت جاری خواهد کرد، و ناچار است که حضرت استیفا کند جمیع مدتهای غیبتهای همه را، حقتعالی می فرماید:

۱ - بحار الانوار ج ۵۲ ص ۹۰ ح ۱

۲ - بحار الانوار ج ۵۲ ص ۹۱ ح ۵

«لترکبَنَ طبَقاً عن طبق» یعنی : مرتکب خواهید شد سننهای پیشینیان را مطابق آنچه واقع شده است. (۱)

و باز شیخ صدوق به سند خود از عبدالله بن فضل روایت کرده است که حضرت امام جعفر صادق (ع) فرمودند : البته صاحب این امر را غیبتی خواهد بود که هر سست ایمانی شک کند، گفتم : چرا ؟ حضرت فرمود : ما را رخصت نداده‌اند که علتش را بیان کنیم، گفتم : چه حکمت در غیبت آنحضرت خواهد بود ؟ فرمود : همان حکمت که در غیبت پیغمبران گذشته و اوصیای ایشان بوده است، و آن حکمت معلوم نمی‌شود مگر بعد از ظهور آنحضرت، چنانچه حضرت خضر بیان نکرد حکمت سوراخ کردن کشتی و کشتن پسر و برپا داشتن دیوار را مگر وقت جدا شدن از یکدیگر.

ای پسر فضل این امری است از امور غیوبی خدا، و سرّی است از اسرار خدا، و غیبی است از غیوب خدا، و چون دانستیم که خداوند عالمیان حکیم است، باید تصدیق کنیم به آنکه افعال او همه منوط به حکمت است، هر چند وجهش بر ما معلوم نباشد. (۲)

و روایت دیگر در این باب بسیار است.

سه : برای اینکه مردم بیشتر از وجود آنحضرت انتفاع ببرند.

چنانچه کلینی روایت کرده است که اسحاق بن یعقوب عریضه‌ای نوشت به خدمت حضرت صاحب (علیه السلام)، و به محمد بن عثمان داد، و به خدمت آنحضرت فرستاد، سؤال نمود از علت غیبت، و از آنکه مردم چه نفع می‌برند از او در حال غیبت، حضرت جواب دادند :

«أما علت غیبت، پس حقتعالی می‌فرماید «یا ایها الذین آمنوا لا تسألوا عن أشياء ان تبد لكم تسؤکم» یعنی : ای گروهی که ایمان آورده‌اید سؤال نکنید از

۱ - بحار الانوار ج ۵۲ ص ۹۰ ح ۳

۲ - بحار الانوار ج ۵۲ ص ۹۱ ح ۴

چیزیکه اگر ظاهر شود شما را آزرده کند، به درستی نبود احدی از پدران من مگر آنکه در گردن او بیعتی واقع شد از برای خلیفه ظالمی که در زمان او بود، و من در وقتی بیرون خواهم آمد که بیعت احدی از ظالمان و غاصبان خلافت در گردن من نباشد.

واما آنچه سؤال کرده بودی از وجه انتفاع مردم از من در غیبت من مانند آفتاب است در وقتیکه پنهان کرده باشد آنرا ابراز دیده‌ها، و به درستی که من امان اهل زمینم از عذاب الهی، چنانچه ستاره‌ها امان اهل آسمانند، پس ببینید درهای سؤال را از چیزهایی که نفعی به شما ندارد، و تکلیف نکنید در امری که شما را تکلیف دانستن آن نکرده‌اند و دعا کنید که حق تعالی ما را بزودی فرج کرامت فرماید که فرج شما در آن است، و سلام خدا بر تو باد و هر کس که متابعت هدایت کند. (۱)

و باز صدوق به سند خود از جابر انصاری روایت کرده است که او سؤال کرد از رسول خدا (ص) که آیا شیعه منتفع خواهد شد به حضرت قائم در زمان غیبت او؟ فرمود: بله، به حق خداوندی که مرا به پیغمبری فرستاده است که منتفع می‌شوند به او، و روشنی میابند به نور ولایت او در غیبت او مانند انتفاع مردم به خورشید هر چند ابر او را پوشانده باشد. (۲)

در اینجا مرحوم علامه مجلسی «قدس سره» بیان بسیار جالبی دارد که در کتاب حق الیقین و بحار الانوار ذکر نموده است

می‌فرماید: تشبیه غیبت آنحضرت به آفتاب در زیر ابر اشاره‌ای به چند چیز است:

اول: آنکه به مدلول اخبار معتبره نور وجود و علم و هدایت و سایر فیوض و کمالات و خیرات به برکت ایشان به خلق می‌رسد، و به برکت ایشان و شفاعت ایشان و توسل به ایشان حقایق و معارف شیعیان ظاهر می‌گردد، و فتنه‌ها از ایشان

۱ - بحار الانوار ج ۵۲ ص ۹۲ ح ۷

۲ - بحار الانوار ج ۵۲ ص ۹۲ ح ۸

رفع می‌شود، چنانچه حقتعالی فرموده است «و ما کان الله معذبهم و أنت فیهم». و عامّه و خاصّه روایت کرده‌اند از رسول خدا «صلی الله علیه و آله» که اهل بیت من امامان اهل زمین‌اند، چنانچه ستاره‌ها امان اهل آسمانند، و هر که دیده دلش اندکی به نورایمان منور شده باشد می‌داند که هرگاه ابواب فرج بر کسی مسدود گردد، و چاره کار خود را نداند، یا مطلب دقیقی و مسأله مشکلی براو مشتبه گردد، همین‌که متوسّل به ارواح مقدّسه ایشان شود به قدرتوسّل البته ابواب رحمت و هدایت بر او مفتوح می‌گردد.

دوم: آنکه همچنانکه خورشید که به ابر پوشیده باشد با وجود انتفاع خلق به نور او آناً و فاناً منتظر بر طرف شدن ابر و کشف حجاب هستند، همچنین شیعیان مخلص پیوسته در ایام غیبت منتظر فرج هستند و مأیوس نمی‌گردند، و ثوابهای عظیم می‌برند.

سوم: آنانکه منکر وجود آنحضرت با وجود پرتوی انوار و ظهور آثار آنحضرت مانند منکر آفتاب است هرگاه پوشیده به ابر باشد.

چهارم: آنکه چنانچه مستور بودن خورشید به ابر گاه هست که از برای عباد اصلح است، همچنین گاه باشد غیبت آنحضرت از برای شیعیان با وجود انتفاع ایشان به آثار اصلح باشد از ظهور آنحضرت به وجوه شتی که ذکر آنها موجب تطویل است.

پنجم: آنکه نظر به قرص خورشید اکثر دیده‌ها را ممکن نیست، و بسا باشد که باعث کوری چشم نظرکننده شود، همچنین دیدن شمس جمال آنحضرت را بسا باشد که باعث کوری بصیرت ایشان گردد، چنانچه بسیاری از مردم پیش از بعثت انبیاء ایمان به ایشان می‌آوردند، و بعد از بعثت به سبب اغراض فاسده انکار می‌کردند، مانند یهود مدینه، و دورنیست که اکثر مردم در این زمان غیبت نیز چنین باشند.

ششم: آنکه در روز ابری بعضی از مردم آفتاب را از لابلای ابرها می‌بینند و

بعضی نمی بینند، همچنین در ایام غیبت ممکن است که بعضی از شیعیان به خدمت آنحضرت رسند و بعضی نرسند.

چنانچه حضرت صادق (ع) فرمود: حضرت قائم (علیه السلام) را دو غیبت خواهد بود، یکی کوتاه و دیگری دراز، و در غیبت اول نخواهند دانست جای او را مگر خواص شیعیان او، و در غیبت دوم نخواهند دانست مکان او را مگر مخصوصان و موالیان او.

و در روایت دیگر وارد شده است که سی نفر از مخصوصان آنحضرت همیشه در خدمت او خواهند بود، یعنی هر یک بمیرد دیگری بجای او خواهد آمد. هفتم: آنکه آنحضرت و آباء اطهارش (علیهم السلام) مانند آفتابند در عموم نفع، و کسی به غیر کور بی بهره از نفع ایشان نیست، چنانچه حق تعالی در حق آن کورباطنان فرموده: «من كان في هذه أعمى فهو في الآخرة أعمى وأضل سبيلا» و وجوه دیگر بسیار است که این رساله گنجایش ذکر آنها را ندارد.^(۱)

و وجوه دیگری برای علت غیبت آنحضرت در روایات ائمه معصومین (علیهم السلام) ذکر شده است.

و در روایات بی شماری از حضرات معصومین وارد شده است که آنحضرت در میان مردم خواهند بود و ایشان مردم را می بینند و مردم هم آنحضرت را می بینند اما آنحضرت را نمی شناسند.

صدوق به سند خود از عبید بن زراره از امام صادق (ع) روایات نموده است که آنحضرت فرمودند:

«يفقد الناس امامهم، فيشهدهم الموسم فيراهم ولا يرونه».^(۲) یعنی: پنهان می گردد امام شیعیان، پس آنحضرت در موسم حج حاضر می گردد و مردم را می بینند و آنها ایشان را نمی بینند.

۱ - بحار الانوار ج ۵۲ ص ۹۳-۹۴ و حقّ اليقين ص ۳۴۳-۳۴۴.

۲ - بحار الانوار ج ۵۲ ص ۱۵۱ ح ۲.

و در روایت دیگر فرموده است:

«والله انّ صاحب هذا الأمر يحضر الموسم كلّ سنة، فيرى الناس و يعرفهم و يروونه و لا يعرفونه»^(۱) یعنی: قسم به خدا که صاحب الزّمان (ع) حاضر می شود در موسم حج هر سال، پس مردم را می بیند و ایشان را می شناسد، و مردم آنحضرت را می بینند اما وی را نمی شناسند.

و به این مضمون روایات دیگری هست که آنحضرت دور از مردم زندگی می کنند، و در ضمن در قلب مردم می باشند هر جا در مانده ای و بیچاره ای باشد و به آنحضرت متوسّل شود به فریاد او می رسند، و درد او را دوا می فرمایند، و تمام کره زمین در قبضه شریف آنحضرت می باشد، و چه افراد بی شماری در بیابانها و دشتها و کوهها گرفتار شده اند و به دامن آنحضرت چنگ زده اند، و حضرت ایشان را نجات داده اند.

و نمونه آنها این داستانهای است که از طریق موثق و درست در این کتاب نقل می کنیم، و اگر می خواستیم کسانی که در طول حیات شریف آنحضرت به خدمت ایشان رسیده اند جمع آوری کنیم کتابهایی می شد، اما به چهل حکایت از چهل شخص اکتفا شد، و امید داریم در موقع مناسبی اقدام به جمع آوری حکایات تمام کسانی که در طول تاریخ زندگانی آنحضرت تشرّف برای آنها حاصل شده است بشود.

امید داریم خداوند دیده های مارابه نور جمال آنحضرت روشن بگرداند، و مارا از یاران و انصار آنحضرت قرار دهد، و سعادت شهادت در رکاب آن بزرگوار را نصیب تمام شیفتگان آنحضرت بفرماید.

چهل حکایت مستند

از تشرّف یافتگان

محضر مقدّس مولانا

حجّة بن الحسن

العسکری (عج)

حکایت اول

تشرّف اسماعیل بن حسن هرقلی

علامه جلیل‌القدر عالم فاضل مرحوم علی بن عیسی اربلی متوفای سنه (۶۹۳) هـ ق در کتاب کشف الغمّه فی معرفه الأئمّه می‌فرماید: که خبر داد مرا جماعتی از ثقات برادران من، که در بلاد حلّه شخصی بود که او را اسماعیل بن حسن هرقلی می‌گفتند، زیرا از قریه‌ای بود از توابع حلّه که او را هرقل گویند، و آن مرد وفات کرد در زمان من، و من خود او را ندیدم.

ولی حکایت کرد از برای من پسر او شمس‌الدین گفت:

حکایت کرد از برای من پدرم، که بیرون آمد در وقت جوانی در ران چپ من دنبلی به مقدار یک قبضه آدمی و در هر فصل بهار می‌ترکید و باز می‌شد و از آن خون و چرک بیرون می‌آمد، و درد و الم آن مرا از بسیاری کارها مانع می‌گردید، و آلودگی آن مرا به شدت زحمت می‌داد.

روزی از هرقل که محلّ اقامت من بوده به حلّه آمدم، و به خدمت سید جلیل مرحوم رضی‌الدین علی بن طاووس رفته، و درد خود را به او شکایت کردم، و اظهار اراده معالجه نمودم، مرحوم سید بن طاووس اطّبا و جراحان حلّه را حاضر نمودند، و آن موضع را به ایشان نشان دادند، چون اطّبا و جراحان آن موضع را مشاهده نمودند همه متفق‌القول گفتند: که این دنبلی و جراحت بر روی رگ اکحل که شاه‌رگ پا باشد واقع گشته، و معالجه آن خطرناک است، زیر علاج آن نیست مگر به بریدن و جدا کردن آن دنبلی، و در جدا کردن آن خوف بریدن رگ اکحل است، و آن رگ هرگاه

بریده شود خوف هلاکت آن شخص در کار است، پس جمیع اطباء حله از معالجه آن زخم اظهار عجز و ناتوانی نمودند.

چون سید مذکور این کلام را از اطباء شنید و ناراحتی مرا دریافت، به من فرمود: من در این اوقات اراده بغداد دارم، و در آنجا اطباء حاذق و ماهر بسیار است، و شاید از این اطباء ماهر و زبردست تر باشند، و تو را با خود به بغداد می برم، و به اطباء و جراحان بغداد نشان می دهم، شاید از این ناراحتی نجات یابی.

پس با ایشان به بغداد رفتم و بعد از ورود به آن شهر جمیع اطباء و جراحان حاذق آن شهر را حاضر نمود، و محل زخم را به آنها نشان داد، و خواستار معالجه آن شد، اطباء بغداد پس از مشاهده آن زخم همچون اطباء حله متفقل القول همان کلام را اظهار نمودند و از معالجه آن اظهار عجز نمودند، و با شنیدن آن مایوس و خیلی دل‌تنگ گشتم، خصوصاً برای نماز و تطهیر آن و جریان خون در زحمت شدید بودم.

سید بن طاووس روی به من کرد و فرمود: خداوند در امر نماز برای تو وسعت داده، و با همین لباس آلوده نماز تو صحیح است، و خود را به زحمت میانداز، و نفس خود را هم رعایت کن، زیرا خدا و رسول از اضرار به نفس منع فرموده‌اند.

اسماعیل هرقلی می گوید چون حال را به این منوال دیدم، و از معالجه خود مایوس گشتم، با خود گفتم که من از حله تا بغداد آمده‌ام، خوب است که به سامرا مشرف شوم، و به سعادت زیارت آنجا برسم، و از آنجا به خانه خود برگردم، با سید هم مشورت نمودم، چون سید این سخن از من شنید پسندید و تصدیق و تحسین نمود.

پس لباسها و خرجی راه که همراه داشتم به سید سپردم، و روانه سامرا شدم، و پس از ورود به سامرا به زیارت قبر عسکرین امام هادی و امام حسن عسکری (علیهما السلام) مشرف شدم، و بعد از آن به سرداب مقدس پائین رفتم، و استغاثه بسیاریه خدا و امام (علیه السلام) نمودم، و قدری از شب را در سرداب بسر بردم،

و بعد از آن به منزل برگشتم، و تا روز پنجشنبه در سامرا بودم.

چون روز پنجشنبه شد به سوی رود دجله رفتم که از کنار شهر سامرا می‌گذرد، جامه و بدن خود را شستم و غسل کردم، و لباس پاک و طاهر پوشیدم به جهت زیارت، و آفتابه‌ای را که همراه داشتم پراز آب کردم، و از کنار آب رودخانه بالا آمدم، و به سوی شهر سامرا متوجه شدم، تا رسیدم نزدیک در حصار شهر سامرا.

ناگاه چهارنفر سواره دیدم که از در حصار و قلعه شهر بیرون آمدند، گمان نمودم که این چهار نفر از شرفا و بزرگان اعرابند که صاحبان گوسفند می‌باشند، و گوسفندان ایشان در آن حوالی هستند، چون به نزدیک آنها رسیدم، دیدم دو نفر از ایشان جوان، که یکی از آن جوانها جوانی بود خوش خط و رعنا، و یک طرف آنها پیرمردی بود که نقاب انداخته، و طرف دیگر آن دو جوان شخص دیگری بود بسیار مجلل و لباس فرجیه - و آن لباس مخصوصی است که در آن زمان روی لباسهای پوشیدند - برتن داشت، و در زیر آن شمشیری حمایل کرده بود، و آن سوار هانیز شمشیر حمایل داشتند، و آن پیرمرد نقاب دار نیزه‌ای در دست داشت، و در سمت راست راه ایستاد، و آن دو جوان در سمت چپ راه ایستادند، و صاحب فرجیه در وسط راه ایستاد، پس بر من سلام کردند و من جواب سلام ایشان را دادم.

آنگاه صاحب فرجیه روی به من نمود و فرمود: آیا فردا تو به نزد اهل و عیال خود خواهی رفت؟ عرض کردم: آری، فرمود: نزدیک‌بیا تا ببینم آن چیزی را که تو را به درد و الم می‌آورد، و من کراحت داشتم از آنکه دست به من بمالد، زیرا که گمان می‌کردم که اینها از اعراب بیابانند، و از نجاسات احتراز نمی‌کنند، و من هم تازه از آب بیرون آمده بودم و بدنم رطوبت داشت، با این حال اطاعت کردم و نزدیک رفتم.

چون به نزد او رفتم دست مرا گرفت و مرا به سوی خود کشید، بعد از آن دست خود را از دوشم کشید تا به خود جراحات رسید، و دست خود را بر ران من بر روی زخم گذاشت و فشار داد که به درد آمد، بعد از آن راست شد و بر روی اسب مانند اول نشست، پس آن پیرمرد به من گفت: یا اسماعیل رستگار شدی، من از

آنکه نام مرا دانست تعجب کردم، و در جواب گفتم: ما و شما همه رستگار شدیم ان شاء الله، پس گفت این بزرگوار امام عصر تو است، چون این را شنیدم بی تابانه به سوی او رفتم و پاهای مبارکش را در رکاب بوسیدم، پس اسب خود را راند و من نیز در رکابش می رفتم، فرمود: برگرد، عرض کردم: هرگز از شما جدا نمی شوم، فرمود: مصلحت در این است که برگردی، باز عرض کردم: هرگز از شما جدا نمی شوم.

پس آن پیرمرد گفت: ای اسماعیل آیا حیاتی کنی که امام زمانت دو مرتبه به تو فرمود که برگرد و تو فرمان او را مخالفت می کنی؟ پس از این سخن من ایستادم، و آنحضرت چند گامی دور شد و توجه به من کرد و فرمود: وقتی که به بغداد رسیدی ابو جعفر- یعنی خلیفه که اسم او مستنصر است- تو را می طلبد، وقتی که نزد او حاضر شدی و خواست چیزی به تو بدهد قبول نکن، و به فرزند ما علی بن طاووس بگو مکتوبی در خصوص تو به علی بن عوض بنویسد، و من هم به او سفارش می کنم که هر چه بخواهی به تو بدهد.

پس با اصحاب خود رفتند تا از نظرم غائب شدند، و من هم ایستاده به ایشان نظر می کردم تا آنکه دور شدند، و بر مفارقت آنحضرت تأسف خورده و ساعتی متحیر ماندم، و بر روی زمین نشستم، بعد از آن به مشهد عسکریین (علیهما السلام) مشرف شدم، خدام حرم بر سر من جمع شدند و گفتند: در روی تو تغییری دیده می شود، چه روی داده؟ آیا کسی تو را آزرده است؟ گفتم: نه، گفتند: آیا کسی با تو جنگ و نزاعی کرده است؟ گفتم: نه، لکن بگوئید که آن سوارها که در نزد شما بودند آنها را شناختید؟ گفتند: آنها از شرفای عرب و صاحبان گوسفند بودند، گفتم: نه چنین است بلکه حضرت امام عصر (علیه السلام) بود، گفتند کدام یک آن مرد پیر یا آنکه صاحب فرجیه بود؟ گفتم: بلکه صاحب فرجیه، گفتند: آیا آن جراح را به او نشان دادی؟ گفتم: آن بزرگوار خود به دست مبارکش او را گرفت و فشار داد به طوری که به درد آمد.

پس پای خود را از زیر لباس بیرون آوردم که آن موضع را ببینم و به ایشان

نشان دهم، دیدم از آن جراحی اثری باقی نمانده، از غایت تحیر و تعجب شک کردم که آن جراحی در کدام پای من بود، پای دیگر را نیز بیرون آوردم در آن هم اثری ندیدم.

چون مردم این معجزه را دیدند بر سر من هجوم آوردند، و پیراهن مرا قطعه قطعه کردند، و به جهت تبرک می بردند، و به گونه ای بر سر من ازدحام کردند که نزدیک بود زیر دست و پای آنها پامال شوم، در آن حال خدام مرا داخل خزانه کردند، و ناظر مشهد شریف که موکل برامورات مشهد عسکرین (علیهما السلام) بود اطلاع یافت و داخل خزانه شد و مرا دید از نامم پرسید، و از روز خروج از بغداد پرسید، گفتم: در اول این هفته، پس او نیز رفت و من در آن شب در مشهد شریف بسربردم، و بعد از ادای نماز صبح وداع نموده از شهر بیرون آمدم، و اهالی آن شهر مرا تا خارج شهر همراهی کردند تا از شهر دور شدم و آنها برگشتند.

پس تنها روانه شدم، و شب را در بین راه منزلی بود در آنجا خوابیدم، و صبح روانه بغداد شدم، وقتی که به پل قدیم بغداد رسیدم، دیدم که مردم ازدحام و اجتماع کرده اند، و هر که از آن پل می گذرد نام و نسب او را سؤال می کنند، تا آنکه من از راه رسیدم از من سؤال کردند، و من نام و نسب خود را بیان کردم، ناگاه مردم بر من هجوم آوردند، و لباسهای مرا پاره پاره کردند، مرا بسیار خسته و آزرده کردند.

پس ناظر بین النهرین نامه ای در این بابت به بغداد نوشت، و مرا از آنجا برداشته به بغداد بردند، مردم بغداد نیز بر سر من ازدحام نمودند و لباسهای مرا بردند، و نزدیک بود که از کثرت ازدحام مردم هلاک شوم، وزیر خلیفه که از اهل قم بود سید بن طاووس را طلبید که این جریان را از او استفسار نماید.

چون سید بن طاووس در بین راه مرا دید اصحاب او مردم را از سر من متفرق نمودند، و به من فرمود: آیا این حکایت را از تو نقل می کنند؟ گفتم: آری، پس از مرکبش فرود آمد و ران مرا برهنه نمود و اثری از آن جراحی در آن ندید، پس افتاد و بیهوش شد، چون به هوش آمد دست مرا گرفت و گریه کنان نزد وزیر برد و گفت:

این برادر من است و دوست‌ترین خلائق است در نزد من.

پس وزیر از قصه‌ام پرسید، و من تمام جریان را برای او حکایت کردم، در آن حال اطبائی که جراحی مرا دیده بودند احضار نمود و گفت جراحی این مرد را معالجه و مداوا نمائید؛ گفتند: جز بریدن با آهن معالجه دیگر ندارد، و اگر بریده شود می‌میرد، وزیر گفت: اگر بریده شود و نمیرد در چند مدت خوب می‌شود؟ گفتند تا دو ماه طول خواهد کشید، و لکن در جای آن زخم گودی و سفیدی باقی می‌ماند، و موی در آن موضع در نمی‌آورد، وزیر گفت: چند مدت است که آن جراحی را دیده‌اید؟ گفتند: ده روز قبل از این.

پس وزیران او را که جراحی در آن بود به ایشان نشان داد، و چون اطبائی دیدند که آن ران مانند ران دیگر شده و در آن هیچ اثری نمانده متعجب گردیدند، یکی از ایشان بلند گفت: این کار کار حضرت مسیح است، وزیر گفت: بعد از آنکه این کار کار شما نشد ما خود می‌دانیم که کار کیست.

پس از آن وزیر او را به نزد خلیفه عباسی مستنصر برد، خلیفه از وی قصه را پرسید، تمام جریان را برای وی نقل کرد، خلیفه امر کرد هزار دینار برای او آوردند و گفت: این مبلغ را بگیر و خرج نفقه خود کن، گفت: جرأت ندارم که حبه‌ای از آنرا بردارم، خلیفه گفت از که می‌ترسی؟ گفت: از کسیکه این کار را با من نمود، زیرا که به من فرمود از ابو جعفر چیزی قبول نکن، پس خلیفه گریست و آزرده خاطر گشت، پس از آن از مال چیزی قبول ننمود و بیرون آمد.

علی بن عیسی اربلی راوی حکایت گوید: روزی از روزها این قصه را برای جماعتی که نزد من بودند نقل می‌کردم، اتفاقاً شمس‌الدین محمد پسر اسماعیل هرقلی در میان آن جماعت بود، و من او را نمی‌شناختم، چون نقل حکایت را به آخر رساندم؛ اظهار نمود که من پسر اویم، از حسن اتفاق تعجب کردم به او گفتم: آیاتو خود آن جراحی را دیده بودی؟ گفت: در آن وقت طفل کوچک بودم و ملتفت این امور نبودم، لکن پس از خوب شدن زخم آن را دیدم، و هیچ اثری در جای آن نبود و

موهم روئیده بود.

و از سید صفی‌الدین محمد بن محمد بن بشر علوی موسوی ، و نجم‌الدین حیدرین ایسر رحمهما الله که از جمله اعیان و اشراف بودند و با من صداقت و دوستی داشتند، و در نزد من عزیز بودند، این قصه را شنیدم و گفتند ما خود آن جراحت را پیش از خوب شدن و بعد از آن دیدیم.

سپس شمس‌الدین محمد نقل کرد که بعد از این واقعه پدرم از مفارقت آنحضرت غمگین و ناراحت بود، و هر سال یک بار به بغداد میرفت، و زمستان را در آنجا می‌ماند، و در هر چند روز به عشق زیارت آنحضرت به سامرا می‌رفت و در آنجا می‌گشت و آنچه سعی نمود آن ملاقات دیگر نصیبش نشد و چهل بار دیگر به زیارت سامرا رفت و به آرزوی خود نرسید، تا آنکه با آن حسرت و غصه و آرزو به جوار رحمت خدا واصل گردید. (۱)

۱ - کشف الغتہ فی معرفۃ الأئمتہ ج ۲ ص ۲۹۲-۲۹۷، و دارالسلام مرحوم عراقی ص ۲۷۰-۲۷۴، و العبقری الحسان ج ۲ ص ۵۷-۵۹، و نجم‌الثاقب ص ۱۶۸-۱۷۰، و منتهی الآمال ج ۲ ص ۴۵۲-۴۵۴، و بحار الانوار ج ۵۲ ص ۶۱-۶۵.

حکایت دوم

تشریح حسن بن مثله جمکرانی و بنای مسجد معروف جمکران.

محدث جلیل حاج میرزا حسین نوری «قدس سره» در کتاب جنة المأوی و کتاب کلمة طیبه، نقل می کند از کتاب تاریخ قم تألیف شیخ فاضل حسن بن محمد بن حسن قمی، و ایشان نقل می کند از کتاب مونس الحزین فی معرفة الحق والیقین تألیف شیخ صدوق ابو جعفر محمد بن بابویه قمی که از محدثین نامی شیعه می باشند، در این کتاب بابی منعقد ساخته به نام باب حکایت بنای مسجد جمکران، به امر حضرت امام مهدی «عجل الله تعالی فرجه الشریف».

می فرماید سبب بنای مسجد مقدس جمکران و عمارت آن به دستور امام «علیه السلام» چنین بوده است، شیخ عقیق صالح حسن بن مثله جمکرانی رحمة الله علیه می گوید.

من شب سه شنبه هفدهم ماه مبارک رمضان سنه (۳۲۳) هـ ق در خانه خود خوابیده بودم که ناگاه جماعتی از مردم به در خانه من آمدند و نصفی از شب گذشته بود مرا بیدار کردند و گفتند: برخیز و طلب امام مهدی صاحب الزمان را اجابت کن که تو را طلب می کند.

حسن گفتم: من برخاستم و آماده شدم، گفتم: یگذارید تا پیراهن خود بپوشم، آواز آمد از در خانه که «هو ماکان قمیصک» پیراهن به تن نکن که از آن تو

نیست و با همان لباس که بر تن داری باش، خواستم شلوار دیگری بر تن کنم، باز آوازی آمد «لیس ذالک منک فخذ سراویلک» یعنی آن شلوار که برگرفتی از آن تو نیست، و شلوار خود را گیر، پس آن شلوار را انداختم و شلوار خود را پوشیدم، برخاستم تا کلید در خانه را پیدا کنم، آواز بر آمد «الباب مفتوح» یعنی در خانه باز است.

پس چون به در خانه آمدم جماعتی از بزرگان را دیدم، به آنها سلام کردم و جواب سلام مرا دادند، و مرحبا گفتند، و مرا آوردند تا همین جایگاه که اکنون مسجد جمکران است، و چون خوب نظر کردم دیدم تختی گذاشته‌اند، و بر روی تخت فرش زیبایی نهاده‌اند، و بالشهای بسیار زیبایی اطراف تخت گذاشته‌اند، و جوانی در حدود سی ساله بر روی تخت نشسته، و بر بالشها تکیه کرده‌است، و پیرمردی در مقابل ایشان نشسته، و کتابی در دست دارد و برای آن جوان می‌خواند و بیش از شصت مرد در اطراف آنها نماز می‌خواندند، بعضی از آنها لباسهای سفید و بعضی سبز بر تن داشتند، و آن پیرمرد حضرت خضر علیه السلام بود.

پس آن پیرمرد مرانشاند، و حضرت امام (علیه السلام) مرابه نام خواندند و

فرمودند:

برو نزد حسن بن مسلم و از قول من به او بگو چند سال است که عمارت این زمین می‌کنی و زراعت می‌کاری و ما خراب می‌کنیم، و پنج سال است که زراعت می‌کنی و امسال بار دیگر زراعت و عمارت را از سر گرفتی، رخصت نیست که تو بار دیگر زراعت کنی، باید هر انتفاع که از زراعت این زمین برده‌ای رد کنی تا در این موضع مسجدی بنا کنند، و به حسن بن مسلم بگو که این زمین شریفی است و خدای تعالی این زمین را از زمینهای دیگر برگزیده است و شریف نموده است، و تو این زمین را به زمینهای خود اضافه نموده‌ای، و خداوند عزّ و جلّ دو پسر جوان از تو گرفت و تو باز متنبه نشدی و از خواب غفلت بیدار نشدی، و اگر دست از این زمین برنداری گرفتار بالای الهی خواهی شد از راهی که فکرش را نکرده باشی.

حسن بن مثله عرض کرد: ای سید و سرور من مرا ناچار است از علامت و نشانی، چون این جماعت از مردم سخن بی علامت و نشان را قبول نمی‌کنند، و قول مرا حجّت ندانند، و مرا تصدیق نکنند.

حضرت فرمودند: *أنا سنعلم هناک*، یعنی ما علامتی در آن موضع قرار خواهیم داد تا تصدیق قول تو کنند، و تو برو و رسالت و دستور ما را ابلاغ کن، و برو نزد سید ابوالحسن و بگو به او که برخیزد و بیاید و آن مرد را حاضر کند، و انتفاع چند ساله را از او گرفته، و بدهد به مردم تا اینکه در این مکان بنای مسجد کنند، و کم و کسری مصارف بنای مسجد از غلّه ما که در رهق که از نواحی اردهال است گرفته و صرف اتمام بنای مسجد کنند، و بدرستی که ما وقف نمودیم نصف رهق را برای مسجد که هر سال درآمد غلّه آن را گرفته و صرف عمارت این مسجد کنند.

و به مردم بگو رغبت کنند در رفتن به این مسجد، و آن را عزیز بشمارند، و هر وقت داخل این مسجد شدند چهار رکعت نماز بگذارند، دو رکعت نماز تحیت مسجد و دو رکعت نماز امام زمان (علیه السلام)، و در دو رکعت نماز تحیت در هر رکعتی یک بار حمد و هفت مرتبه قل هو الله احد بخوانند، و در رکوع هفت مرتبه سبحان ربی العظیم و بحمده بگویند و در هر سجده هفت مرتبه سبحان ربی الاعلی و بحمده بگویند.

و در دو رکعت امام صاحب الزمان (علیه السلام) در هر رکعت یکبار حمد می‌خوانند و چون به ایّاک نعبد و ایّاک نستعین رسیدند صد مرتبه می‌گویند و پس از سوره حمد یک بار سوره قل هو الله احد می‌خوانند، و هر یک از ذکر رکوع و سجود را هفت مرتبه می‌گویند، و چون از دو رکعت نماز فارغ شدند یک مرتبه لا اله الا الله می‌گویند سپس تسبیح حضرت زهرا علیها سلام می‌گویند، سپس سر به سجده می‌گذارند و صد بار اللهم صلّ علی محمد و آل محمد می‌گویند.

سپس امام (ع) فرمودند: *فمن صلاها فکأنما صلی فی البیت العتیق*، یعنی: هر کس این چهار رکعت نماز را بخواند مثل این است که این نماز را در خانه کعبه

خوانده باشد.

حسن بن مثله جمکرانی گوید: با خود گفتم گویا این موضعی است که تو می‌پنداری مسجد امام صاحب‌الزمان (علیه‌السلام) است، و اشاره به سوی آن جوان نمودم که به بالشها تکیه نموده بود، پس آن جوان به من اشاره کرد که برو. پس من برگشتم و مقداری از راه را رفتم، دوباره آنحضرت مرا خواندند و فرمودند: بدرستی که در گله جعفرکاشانی که چوپان است بزی هست که می‌بایست آن را بخری، اگر مردم ده پول آن بز را دادند که بخری، والا اگر ندادند تو از مال خود بده و آن بز را بخر، و بیاور آن بز را در همین جا و فردا شب آن را قربانی کن، آن‌گاه روز چهارشنبه هیجدهم ماه مبارک رمضان گوشت آن بز را میان بیماران تقسیم کن، و هر کس مرض سختی داشته باشد با خوردن آن شفا میابد، و آن بز ابلق و موهای زیادی دارد، و هفت علامت دارد، سه تای آن در یک طرف آن و چهارتای دیگر در طرف دیگر است، و مانند درهم سیاه و سفید است.

حسن جمکرانی می‌گوید: پس رفتم، دوباره مرا خواندند و در مرتبه سوم فرمودند:

ما هفتاد روز یا هفت روز در این سرزمین خواهیم بود، اگر برهفت روز حمل کنی مطابق با شب قدر می‌شود، که بیست و سوم ماه مبارک است، و اگر برهفتاد روز حمل کنی مطابق با بیست و پنجم ماه ذی‌القعدة می‌شود، و هر دو روز روز مبارکی است.

حسن بن مثله جمکرانی می‌گوید: پس من برگشتم تا داخل خانه خود شدم، و بقیه شب راتا صبح در فکر بسر بردم، و پس از اذان صبح نماز صبح را خواندم، و پس از نماز آمدم نزد علی بن منذر، و تمام جریان شب گذشته را برای وی بیان نمودم، پس با هم آمدیم به همانجائی که شب گذشته مرا برده بودند، پس گفت: قسم به خدا نشانه و علامتی که امام فرموده بود یکی از آنها متحقق شد، و آن وجود زنجیرها و میخها است که در این موضع گذاشته بودند.

حسن جمکرانی می‌گوید: با علی بن منذر رفتیم نزد سید شریف ابوالحسن رضا، چون به در خانه وی رسیدیم، دیدیم خدمه و غلامان وی نزد در خانه ایستاده‌اند، و همینکه چشم آنها به ما افتاد گفتند:

سید از نیمه شب تا حالا منتظر شما می‌باشد، آیا شما از جمکران آمده‌اید؟ گفتیم: آری، در همان ساعت وارد خانه شدیم و بر سید سلام کردیم، و برای وی خضوع نمودیم، و سید به نحو نیکو جواب سلام ما را داد، و مرا اکرام کرد، و مرا نزد خود نشانید، و پیش از آنکه من سخنی بگویم فرمود:

ای حسن بن مثله من دیشب خوابیدم در عالم خواب شخصی را دیدم به من گفت: مردی از جمکران نزد تو می‌آید که نام او حسن بن مثله است، و فردا صبح نزد تو می‌آید و او را تصدیق کن در آنچه می‌گوید، و اعتماد بر سخن او کن، بدرستی که گفتار او گفتار ما می‌باشد، و مبادا گفتار او را رد کنی، و من از خواب بیدار شدم و تا حال انتظار تو را میکشیدم.

پس حسن بن مثله تمام جریان را مفصلاً برای سید نقل نمود، در همان حال سید دستور داد که اسبها را زین گذارند و آنها را بیرون آوردند، و همه سوار اسبها شدند، و به سوی ده حرکت کردند، چون به نزدیک ده رسیدند جعفر چوپان را دیدند، و گله گوسفندی بر کنار راه داشت، پس حسن بن مثله به میان گله رفت، و آن بز را که حضرت فرموده بودند مشاهده نمود، و آن بز در آخر گله بود و خود بز به طرف حسن بن مثله آمد، پس او را گرفت و آمد نزد جعفر چوپان، و خواست مبلغ آنرا به وی دهد، جعفر قسم خورد که من هرگز این بز را در گله خود ندیدم، و در گله من نبوده است مگر امروز، و هر چه می‌خواستم او را بگیرم میسر نمی‌شد، و الان خودش به نزد شما آمده است.

پس بز را گرفته و به امر سید به همان موضع که حضرت فرموده آوردند و قربانی نمودند، و خود سید ابوالحسن رضا - رضی الله عنه - به همان موضع آمد، و حسن بن مسلم را حاضر کردند، و منافع زراعت آن زمین را از وی گرفتند، و همچنان

منافع زراعت رهق را آوردند، و سقفی از چوب برای مسجد بنا نمودند.
و سید ابوالحسن رضا تمام زنجیرها و میخهایی که در آن محل بود برداشت
و به خانه خود برد، و همه بیماران و هرکس علتی و ناراحتی داشت می آمدند به
خانه سید و خود و خود را به آن زنجیرها می مالیدند، در همان حال خدای متعال
همه را شفا میداد و صحیح و سالم می شدند، و ناراحتیها و گرفتاریها برطرف می شد.
و ابوالحسن محمد بن حیدر گوید: که به نحو تواتر شنیدم که سید ابوالحسن
رضا در محله موسویان در شهر قم مدفون است، و پس از وفات وی فرزند سید
مریض شد، پس داخل خانه شد، و صندوق را که زنجیرها و میخها در آن بود باز کرد،
و هیچ چیز در آن ندید، و تمام آنها ناپدید شد. (۱)

حکایت سوم

تشرّف حاجی علی بغدادی

محدّث جلیل مرحوم حاج میرزا حسین نوری «قدّس سرّه» در کتاب نجم الثاقب و جنة المأوی چنین می‌گوید: قضیه صالح صفی متقی حاجی علی بغدادی موجود در تاریخ تألیف این کتاب و فقه‌الله، و اگر نبود در این کتاب شریف مگر این حکایت متقنه صحیحه که در آن فوائد بسیار است و در این نزدیکیها واقع شده، هر آینه کافی بود در شرافت و نفاست آن.

و شرح آن چنان است: که در ماه رجب سال گذشته که مشغول تألیف رساله جنة المأوی بودم، عازم نجف اشرف شدم به جهت زیارت مبعث، پس وارد کاظمین شدم، و خدمت جناب عالم عامل و فقیه کامل سیّد سند وجد معتمد آقا سیّد محمد ابن العالم الاوحد سیّد احمد ابن العالم الجلیل و المتوحد النبیل سیّد حیدر کاظمی آیده‌الله رسیدم، و او از شاگردان خاتم المجتهدین و فخر الاسلام و المسلمین استاد اعظم شیخ مرتضی انصاری اعلی الله تعالی مقامه است، و از اتقیای علمای آن بلدة شریفه و از صلحای ائمه جماعت صحن و حرم شریف، و پناه‌گاه طلبه‌ها و غرباء و زوّار است، و پدر و جدّش از معروفین علماء و تصانیف جدّش سیّد حیدر در اصول و فقه و غیره موجود است.

پس از ایشان سؤال کردم که اگر حکایت صحیحه در این باب دیده یا شنیده نقل کنند، پس این قضیه را نقل نمود، و خود سابقاً شنیده بودم، و لکن ضبط اصل و

سند آن نکرده بودم، پس درخواست نمودم که آن رابه خطّ خود بنویسد، فرمود: مدّتی است شنیده‌ام و می‌ترسم در آن زیاد و کمی شود، باید او را ملاقات کنم و بپرسم، آنگاه برای شما بنویسم، لکن ملاقات او و پرسیدن از او دشوار است، چه او از زمان وقوع این قضیه، انشش با مردم کم شده، و خانه‌اش در بغداد است، و چون به زیارت کاظمین مشرف می‌شود به جائی نمی‌رود، و بعد از انجام زیارت به خانه‌اش برمی‌گردد، و گاه می‌شود در سال یک دفعه یا دو دفعه در هنگام عبور ملاقات می‌شود، و علاوه بر آن بنایش بر کتمان قضیه است، مگر برای بعضی از خواص از کسانی که ایمن است از نشر و پخش کردن آن از ترس اینکه مبادا مورد مسخره مخالفین از سنّیها که مجاور کاظمین می‌باشند و منکر ولایت حضرت مهدی (علیه السلام) و غیبت او می‌باشند، و از ترس اینکه عوام نسبت دهند او را به فخر و تنزیه نفس.

به سید عرض کردم تا مراجعت حقیر از نجف اشرف خواهش می‌کنم که به هر نحو است او را دیده، و قضیه را پرسیده که حاجت بزرگ است، و وقت تنگ است، پس از ایشان مفارقت کردم.

و به قدر دو یا سه ساعت بعد جناب ایشان برگشت و گفت: از اعجاب قضایا آنکه چون به منزل خود رفتم بدون فاصله کسی آمد و گفت: جنازه‌ای را از بغداد آورده‌اند، و در صحن گذاشته‌اند و منتظرند که شما بر آن نماز کنید، چون رفتم و نماز کردم حاجی مزبور را (یعنی حاج علی بغدادی را در مشیّعین دیدم، پس او را به گوشه‌ای بردم، و بعد از امتناع به هر نحو که بود قضیه را شنیدم، پس بر این نعمت سنّیه خدای را شکر کردم، پس تمام قضیه را نوشت و در کتاب جنة المأوی ثبت کردم.

و پس از مدّتی با جمعی از علماء کرام و سادات عظام به زیارت کاظمین (علیهما السلام) مشرف شدیم و از آنجا به بغداد رفتیم به جهت زیارت نواب اربعه (رضوان الله علیهم) پس از ادای زیارت خدمت جناب عالم عامل و سید

فاضل آقا سید حسین کاظمینی برادر جناب آقای سید محمد مذکور که ساکن در بغداد است، مدار امور شرعیّه شیعیان بغداد ایدهم الله با ایشان است مشرف شده، مستدعی شدیم که حاج علی مذکور را احضار نماید، پس از حضور مستدعی شدیم که در مجلس قضیه را نقل کند ابا نمود.

پس از اصرار راضی شد در غیر آن مجلس بگوید، به جهت حضور جماعتی از اهل بغداد در آن مجلس، پس به خلوتی رفتیم و نقل کرد، فی الجمله اختلافی در دو سه موضع داشت که خود معذّر شد که به سبب طول مدت است و از سیمای او آثار صدق و صلاح به نحوی آشکار و هویدا بود که تمام حاضرین با تمام دقت که در امور دینیّه و دنیویّه دارند، قطع به صدق واقعه پیدا کردند.

حاجی مذکور ایدهم الله تعالی نقل کرد در ذمه من هشتاد تومان مال امام (علیه السلام) جمع شد، پس رفتم به نجف اشرف، بیست تومان از آن را دادم به جناب علم الهدی والتقی شیخ مرتضی انصاری اعلی الله مقامه، و بیست تومان به جناب شیخ محمد حسین مجتهد کاظمینی، و بیست تومان به جناب شیخ محمد حسن شروقی و باقی ماند در ذمه من بیست تومان که قصد داشتم در مراجعت بدهم به جناب شیخ محمد حسن کاظمینی آل یس ایدهم الله.

پس چون مراجعت کردم به بغداد خوش داشتم که تعجیل کنم در ادای آنچه باقی بود در ذمه من پس در روز پنجشنبه بود که مشرف شدم به زیارت امامین همامین کاظمین (علیهما السلام) و پس از آن رفتم خدمت جناب شیخ سلّمه الله، و قدری از آن بیست تومان را دادم، و باقی را وعده کردم که بعد از فروش بعضی از اجناس به تدریج بر من حواله کند که به اهله برسانم، و عزم کردم بر مراجعت به بغداد در عصر آن روز، و جناب شیخ خواهش کرد بمانم متعذّر شدم که باید مزد عمله کارخانه شعربافی که دارم بدهم، چون برنامه چنین بود که مزد هفته را در عصر پنجشنبه می دادم.

پس برگشتم چون ثلث از راه را تقریباً طی کردم سید جلیلی را دیدم که از

طرف بغداد رو به من می آید، چون نزدیک شد سلام کرد، و دستهای خود را گشود برای مصافحه و معانقه، و فرمود: اهلاً و سهلاً، و مرا در بغل گرفت و معانقه کردیم، و هر دو یکدیگر را بوسیدیم، و بر سرش عمامه سبز روشنی داشت، و بر رخسار مبارکش خال سیاه بزرگی بود.

پس ایستاد و فرمود: حاجی علی خیر است به کجا می روی؟ گفتم: کاظمین (علیهما السلام) را زیارت کردم و برمی گردم به بغداد، فرمود: امشب شب جمعه است برگرد، گفتم: یا سیدی متمکن نیستم، فرمود: هستی برگرد تا شهادت دهم برای تو که از موالیات جدّ من امیرالمؤمنین (ع) و از موالیات مائی، و شیخ شهادت دهد، زیرا که خدای تعالی امر فرمود که دو شاهد بگیرید، و این اشاره بود به مطلبی که در خاطر داشتم که از جانب شیخ خواهش کنم نوشته به من دهد که من از موالیان اهلبیتم، و آنرا در کفن خود بگذارم.

پس گفتم: تو چه میدانی؟ و چگونه شهادت میدهی؟ فرمود: کسی که حق او را به او می رسانند چگونه آن رساننده را نمی شناسد، گفتم: چه حق؟ فرمود: آنکه رساندی به وکیل من.

گفتم: وکیل تو کیست؟

فرمود: شیخ محمد حسن.

گفتم: وکیل توست؟

فرمود: وکیل من است.

و به جناب آقا سید محمد گفته بود که در خاطر من خطور کرد که این سید جلیل مرا به اسم خواند با آنکه من او را نمی شناسم، پس به خود گفتم: شاید او مرا می شناسد، و من او را فراموش کرده ام، باز در نفس خود گفتم: اگر این سید از حق سادات از من چیزی می خواهد، و خوش دارم که از مال امام (ع) چیزی به او برسانم. پس گفتم: که ای سید در نزد من از حق شما چیزی مانده بود رجوع کردم در امر آن به جناب شیخ محمد حسن، برای آنکه ادا کنم حق شما یعنی سادات را به

اذن او،

پس در روی من تبسمی کرد و فرمود: آری رساندی بعضی از حق ما را به سوی وکلای ما در نجف اشرف.

پس گفتم: آنچه ادا کردم قبول شد؟

فرمود: آری

پس در خاطرم گذشت که این سید می گوید: بالنسبه به علمای اعلام وکلای ما، و این در نظرم بزرگ آمد، پس گفتم: علمای اعلام وکلایند بر قبض حقوق سادات؟ و مرا غفلت گرفت انتهی.

آنگاه فرمود: برگرد جدّم را زیارت کن، پس برگشتم و دست راست او در دست چپ من بود، چون به راه افتادیم دیدم در طرف راست مانهر آب سفید صاف جاری است، و درختان لیمو و نارنج و انار و انگور و غیر آن همه باثمر در یک وقت با آن که موسم آنها نبود بر بالای سر ما سایه انداختند،

گفتم: این نهر و این درختها چیست؟ فرمود: هرکس از موالیان ما که زیارت کند جدّم را و زیارت کند ما را اینها با او هست.

پس گفتم: می خواهم سؤالی کنم، فرمود: سؤال کن، گفتم شیخ عبدالرزاق مرحوم مردی بود مدرّس روزی نزد او رفتم شنیدم که می گفت: کسی که در طول عمر خود روزها روزه باشد و شبها را به عبادت به سر برد، و چهل حج و چهل عمره بجای آورد، در میان صفا و مروه بمیرد و از موالیان امیرالمؤمنین (علیه السلام) نباشد برای او چیزی نیست.

فرمود: آری والله برای او چیزی نیست.

پس از حال یکی از خویشان خود پرسیدم که او از موالیان امیرالمؤمنین (علیه السلام) است.

فرمود: آری او و هر که متعلق است به تو

پس گفتم: سیدنا برای من مسأله ای است

فرمود: بپرس

گفتم: روزه خوانان امام (حسین علیه السلام) می خوانند که سلیمان اعمش آمد نزد شخصی و از زیارت سید الشهداء (ع) پرسید، گفت: بدعت است، پس در خواب دید هودجی را میان زمین و آسمان، پس سؤال کرد که کیست در آن هودج؟ گفتند به او: فاطمه زهرا و خدیجه کبری (علیهما السلام)، پس گفت: به کجا می روند؟ گفتند: به زیارت امام حسین (علیه السلام) در امشب که شب جمعه است، و دید رقعه‌هایی را که از هودج می ریزد و در آن مکتوب است

امان من النار لزوار الحسين (عليه السلام) في الليلة الجمعة امان من النار

یوم القیامه. این حدیث صحیح است؟

فرمود: آری راست و تمام است

گفتم: سیدنا صحیح است که می گویند هر کس که زیارت کند امام

حسین (علیه السلام) را در شب جمعه پس برای او امان است

فرمود: آری والله و اشک از چشمان مبارکش جاری شد و گریست

گفتم: سیدنا مسأله

فرمود: بپرس

گفتم: سنه هزار و دوست و شصت و نه حضرت امام رضا (علیه السلام) را

زیارت کردیم و در درؤ (۱) یکی از عربهای شروقیه را که از بادیه نشینان طرف

شرقی نجف اشرفند ملاقات کردیم، و او را ضیافت کردیم، و از او پرسیدیم که

چگونه است ولایت امام رضا (علیه السلام) گفت: بهشت است و امروز پانزده روز

است که من از مال مولای خود حضرت رضا (علیه السلام) خورده‌ام، چه حق دارد

منکر و نکیر در قبر نزد من بیایند، گوشت و خون من از طعام آن حضرت روئیده در

مهمانخانه آنحضرت، آیا این صحیح است علی ابن موسی الرضا (علیه السلام)

می آید و او را از منکر و نکیر خلاص می کند؟

فرمود: آری والله جدّ من ضامن است

گفتم: سیدنا مسأله کوچکی است می خواهم بپرسم

فرمود: بپرس، گفتم: زیارت من حضرت رضا (علیه السلام) را مقبول است؟

فرمود: قبول است انشاءالله.

گفتم: سیدنا مسأله.

فرمود: بسم الله بپرس.

گفتم: حاجی محمد حسین بزازیاشی پسر مرحوم حاجی احمد بزازیاشی

زیارتش قبول است یا نه؟ او با من رفیق و شریک در مخارج بود در راه شهدامام

رضا (علیه السلام)

فرمود: عبد صالح زیارتش قبول است.

گفتم: سیدنا مسأله.

فرمود: بسم الله.

گفتم: فلان که از اهل بغداد و همسفر ما بود زیارتش قبول است؟ پس ساکت

شد.

گفتم: سیدنا مسأله.

فرمود: بسم الله.

گفتم: این کلمه را شنیدی یا نه زیارت او قبول است یا نه؟ جوابی نداد،

حاجی مذکور نقل کرد که ایشان چند نفر بودند از اهل مترفین بغداد که در این سفر

پیوسته به لهو و لعب مشغول بودند، و آن شخص نیز مادر خود را کشته بود.

پس رسیدیم در راه به موضعی از جاده وسیعی که دو طرف آن باغهای

فراوانی بود و مقابل بلده شریفه کاظمین است، و موضعی از آن جاده که متصل

است به باغها از طرف راست آن که از بغداد می آید، و آن مال بعضی از ایتام و

سادات بود که حکومت به جور آن را داخل در جاده کرده، و اهل تقوی و ورع از

اهالی بغداد و کاظمین همیشه کناره می گرفتند از راه رفتن در آن قطعه از زمین

پس دیدم آن حضرت را که در آن قطعه زمین راه می‌رود، پس گفتم: ای سید من این موضع مال بعضی از ایتام سادات است، تصرّف در آن روا نیست فرمود: این موضع مال جدّ ما امیرالمؤمنین (علیه‌السلام) و ذریه او اولاد ماست، حلال است برای دوستان ما تصرّف در آن، و در قرب آن مکان در طرف راست باغی است مال شخصی که او را حاجی میرزا هادی می‌گفتند و از متمولین معروفین عجم بود که در بغداد ساکن بود، گفتم: سیدنا راست است که می‌گویند زمین باغ حاجی میرزا هادی مال حضرت موسی بن جعفر (علیه‌السلام) است؟ فرمود: چه کاری داری به این، و از جواب اعراض نمود.

پس رسیدیم به ساقیه آب که از شطّ دجله می‌کشتند برای مزارع و باغهای آنحدود و جاده می‌گذرد و آنجا دوراه می‌شود به سمت شهر، یکی راه سلطانی است، و دیگری راه سادات، و آن حضرت میل کرد به راه سادات.

پس گفتم: بیا از این راه یعنی راه سلطانی برویم.

فرمود: نه از همین راه خود می‌رویم.

پس آمدیم و چند قدمی رفتیم که ناگاه خود را در صحن مقدّس در نزد کفشداری دیدیم، و هیچگونه کوچه و بازاری را ندیدیم، پس داخل ایوان شدیم از طرف باب‌المراد که از سمت شرقی و طرف پائین پا است، و نزد در رواق مطهر مکّه نفرمود، و اذن دخول نخواند و داخل شد، و نزد در حرم ایستاد.

پس فرمود: زیارت بکن، عرض کردم من خواندن بلد نیستم.

فرمود: برای تو بخوانم.

گفتم: آری.

فرمود: اَدْخُلْ يَا اللهُ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللهِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا اميرالمؤمنين، و همچنین سلام کردند به هر یک از ائمه (عليهم‌السلام) تا رسیدند در سلام به حضرت عسکری (علیه‌السلام) و فرمود: السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا ابا محمد الحسن العسکری.

آنگاه فرمود: امام زمان خود را می شناسی

گفتم: چرا نمی شناسم

فرمود: سلام کن به امام زمان خود.

پس گفتم: السّلام علیک یا حجّة الله یا صاحب الزّمان یا بن الحسن.

سپس تبسّم نمود و فرمود: علیک السّلام و رحمة الله وبرکاته.

پس داخل شدیم در حرم مطهّر و ضریح مقدّس را چسبیدیم و بوسیدیم،

پس به من فرمود: زیارت کن، گفتم: خواندن بلد نیستم، فرمود: زیارت بخوانم برای تو؟

گفتم: آری.

فرمود کدام زیارت را میخوانی؟

گفتم: هر زیارت که افضل است مرا به آن زیارت ده

فرمود: زیارت امین الله افضل است، آنگاه مشغول شدند به خواندن، و

فرمود: السّلام علیکما یا امینی الله فی ارضه و حجّتیبه علی عباده تا آخر زیارت.

و چراغهای حرم را در این حال روشن کردند، پس شمعها را دیدم روشن

است، ولكن حرم روشن و منور است به نور دیگری مانند نور آفتاب، و شمعها مانند

چراغی بودند که روز در آفتاب روشن کنند، و مرا چنان غفلت گرفته بود که هیچ

ملفتت این آیات نمی شدم.

چون از زیارت فارغ شد از سمت پائین پا آمدند به پشت سر و در طرف

شرقی ایستادند، و فرمودند: آیا زیارت می کنی جدّم حسین (علیه السّلام) را؟

گفتم آری زیارت می کنم شب جمعه است، پس زیارت وارث را خواندند،

و مؤذّنها از اذان مغرب فارغ شدند، پس به من فرمودند: نماز کن و ملحق شو به نماز

جماعت.

پس تشریف آورد در مسجد پشت سر حرم مطهّر و نماز جماعت در آنجا

منعقد بود، و خود به انفراد ایستادند در طرف راست امام جماعت محذی او و من

داخل شدم در صف اوّل و برایم جائی پیدا شد، چون فارغ شدم او را ندیدم، پس از مسجد بیرون آمدم، و در حرم تفحص کردم او را ندیدم، و قصد داشتم او را ملاقات کنم و چند قرانی به او بدهم، و شب او را نگاه بدارم که مهمان من باشد. آنگاه به خاطر آمد که این سید کی بود؟ و آیات و معجزات گذشته را ملتفت شدم، از انقیاد من امر او را در امر مراجعت با آن مشغول مهم که در بغداد داشتم، و خواندن مرا به اسم با آنکه او را ندیده بودم، و گفتن او دوستان ما، و اینکه من شهادت می‌دهم، و دیدن نهر جاری و درختان میوه‌دار در غیر موسم، و غیر از اینها از آنچه گذشت که سبب شد برای یقین من به اینکه او حضرت مهدی (علیه السلام) است.

خصوص در فقره اذن دخول و پرسیدن از من بعد از سلام بر حضرت عسکری (ع) که امام زمان خود را میشناسی؟ چون گفتم می‌شناسم فرمود سلام کن، چون سلام کردم تبسم کرد و جواب داد.

پس آمدم در نزد کفشدار و از حال جنابش سؤال کردم، گفت: بیرون رفت، و پرسید که این سید رفیق تو بود؟ گفتم بله.

پس آمدم به خانه مهماندار خود و شب را بسربرم، چون صبح شد رفتم به نزد جناب شیخ محمد حسن و آنچه دیده بودم نقل کردم، پس دست خود را بر دهان خود گذاشت، و نهی نمود از اظهار این قصه و افشای این سرّ، و فرمود: خداوند تو را موفق کند، پس آن را مخفی می‌داشتم و به احدی اظهار ننمودم.

تا آنکه یک ماه از این قضیه گذشت، روزی در حرم مطهر بودم سید جلیلی را دیدم که آمد نزدیک من و پرسید که چه دیدی؟ و اشاره کرد به قصه آن روز، گفتم چیزی ندیدم، باز اعاده کرد آن کلام را به شدت انکار کردم، پس از نظرم ناپدید شد دیگر او را ندیدم. (۱)

حکایت چهارم

تشرّف محمد بن عیسی بحرینی

علامه مجلسی قدس سرّه در کتاب بحار الانوار فرموده :

که جماعتی از ثقات ذکر کردند که مدّتی ولایت بحرینی تحت حکم فرنگ بود، و فرنگیان مردی از مسلمانان را والی بحین کردند، که شاید به سبب حکمرانی یک فرد مسلمان آن ولایت معمورتر شود، و اصلح باشد به حال آن بلاد، و آن حاکم از ناصبیات بود، و وزیری داشت که در دشمنی و عداوت با شیعیان از آن حاکم شدیدتر بود، و پیوسته اظهار عداوت و دشمنی نسبت به شیعیان اهل بحرین می نمود، به سبب دوستی که اهل آن ولایت نسبت به اهل بیت رسالت (علیهم السلام) داشتند

پس آن وزیر لعین پیوسته حيله‌ها و مکرها می کرد برای کشتن و ضرر رسانیدن به اهل آن بلاد

پس در یکی از آن روزها وزیر خبیث داخل شد بر حاکم و اناری در دست داشت و به حاکم داد، و حاکم چون نظر کرد در آن انار دید که بر آن انار نوشته : «لا اله الا الله، محمد رسول الله، و ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله» و چون حاکم نظر کرد دید که آن نوشته از اصل انار است، به طوری که احتمال آنکه از صنعت مخلوق باشد در آن راه ندارد.

پس حاکم از آن امر متعجب شد و به وزیر گفت : این علامتی است ظاهر و

دلیلی است قوی بر ابطال مذهب شیعیان، بنابراین رأی تو در خصوص اهل بحرین چیست؟

وزیر لعین گفت: اصلح الله الامیر اینها جماعتی اند متعصب انکار دلیل و براهین می نمایند، و سزاوار است از برای تو که ایشان را حاضر نمائی و این انار را به ایشان نشان بدهی، پس هرگاه قبول کنند و از مذهب خود برگردند از برای توست ثواب فراوان، و اگر از برگشتن ابا نمایند و برگمراهی خود باقی بمانند ایشان را مخیر نما میان یکی از سه چیز:

یا اینکه جزیه بدهند با ذلت و خواری، و یا جوابی از این دلیل بیاورند و حال آنکه مفری ندارند و یا آنکه مردان ایشان را بکشی و زنان و اولاد ایشان را اسیر نمائی، و اموال ایشان را به غنیمت برداری.

حاکم رأی آن خبیث را تحسین نمود، و در پی علماء و افاضل و اخبار ایشان فرستاد، و ایشان را حاضر کرد، و آن انار را به ایشان نشان داد، و به ایشان گفت: اگر جواب درست و قانع کننده در این باب نیاورید مردان شما را می کشم، و زنان و فرزندان شما را اسیر می کنم، و مال شما را به غنیمت برمیدارم، یا آنکه باید جزیه بدهید با ذلت و خواری مانند کفار.

چون ایشان این امور را شنیدند متحیر گردیدند و قادر بر جواب نبودند، و رنگ رویهای ایشان متغیر گردید، و بدن ایشان بلرزید.

پس بزرگان ایشان گفتند: ای امیر سه روز ما را مهلت ده شاید جوابی بیاوریم که تو از آن راضی باشی، و اگر نیاوردیم بکن به ما آنچه که می خواهی.

پس تا سه روز ایشان را مهلت داد، و ایشان با خوف و تحیر از نزد حاکم بیرون رفتند، پس در مجلسی دور هم جمع شدند و با هم مشورت کردند و منتهای رأی خود را بیان نمودند، تا اینکه رأی ایشان بر آن متفق شد که از صلحای بحرین و زهاد ایشان ده کس را اختیار نمایند، پس چنین کردند، آنگاه از میان ده کس سه کس را اختیار کردند.

پس یکی ار آن سه نفر را گفتند : که تو امشب بیرون رو به سوی صحرا، و خدا را عبادت کن، و استغاثه کن به امام زمان حضرت صاحب الامر صلوات الله علیه که او امام زمان است، و حجّت خداوند عالم است بر ما، شاید که به تو خبر دهد راه چاره بیرون رفتن از این بلیّه عظمی را.

پس آن مرد بیرون رفت، و در تمام شب خدا را از روی خضوع عبادت کرد، و گریه و تضرّع نمود، و خدا را خواند، و استغاثه به حضرت صاحب الامر صلوات الله علیه نمود تا صبح، و چیزی ندید و به نزد ایشان آمد و ایشان را خبر داد.

در شب دوّم یکی دیگر را فرستادند، و او مثل رفیق اوّل دعا و تضرّع و زاری نمود و چیزی ندید، پس قلق و جزع ایشان زیاده شد.

پس سوّمی را حاضر کردند، و او مرد پرهیزگار بود، و اسم او محمد بن عیسی بود، و او در شب سوّم با سر و پای برهنه به صحرا رفت، و آن شبی بود بسیار تاریک، و به دعا و گریه مشغول شد، و متوصّل به حق تعالی گردید که آن بلیّه را از مؤمنان بردارد، و به حضرت صاحب الامر استغاثه نمود.

و چون آخر شب شد شنید که مردی به او خطاب می نماید : که ای محمد بن

عیسی چرا ترا به این حال می بینم ؟ و چرا بیرون آمدی به سوی این بیابان ؟

محمد بن عیسی گفت : ای مرد دست از سر من بردار و مرا بگذار که من از

برای امر عظیمی بیرون آمده ام، و آن را ذکر نمی کنم مگر از برای امام خود، و

شکایت نمی کنم آن را مگر به سوی کسی که قادر باشد بر کشف آن

گفت : ای محمد بن عیسی منم صاحب الامر ذکر کن حاجت خود را

محمد بن عیسی گفت : اگر شما تئید صاحب الامر البته قصه مرا می دانی و احتیاج به

گفتن من ندارید.

فرمود : بله راست می گوئی بیرون آمده ای از برای بلیّه ای که در خصوص آن

انار بر شما وارد شده است، و آن وعید و تخویفی که حاکم بر شما کرده است.

محمد بن عیسی گفت : چون این کلام معجز نظام را شنیدم متوجه آن

حضرت شدم و عرض کردم: بله ای مولای من تو میدانی چه بلائی به ما رسیده است، و شما امام ما و ملاذ و پناه مائی، و قادری بر کشف آن بلا از ما.

پس آن حضرت فرمود: ای محمد بن عیسی به درستی که وزیر لعنة الله در خانه او درختی است از انار، وقتی که آن درخت بار آورد، وزیر قالبی از گل به شکل انار ساخته، و آن را دو نیمه کرده و در میان هر یک از آن دو نیمه بعضی از آن کلمات را حک کرده و نوشته، و انار را در وقت کوچکی در میان آن دو نیمه می گذارد، و آن دو نیمه را به یکدیگر وصل می نماید، پس چون در میان آن قالب بزرگ شود، اثر نوشته در آن بماند و چنین شد.

پس فردا صبح چون به نزد حاکم روید به او بگو که من جواب این بلیه را با خود آوردم، ولیکن ظاهر نمی کنم مگر در خانه وزیر، پس وقتی که داخل خانه وزیر شوید به جانب راست خود در هنگام دخول غرفه ای خواهی دید، پس به حاکم بگو که جواب نمی گویم مگر در آن غرفه، و البته وزیر ممانعت می کند از دخول در آن غرفه، و تو مبالغه بکن و راضی مشو مگر آنکه به غرفه بالا روی، و نگذار که وزیر تنها داخل غرفه گردد زودتر از تو، و تو اول داخل غرفه شو.

پس در آن غرفه طاقچه ای خواهی دید که کیسه سفیدی در آن هست، و آن کیسه را بگیر که در آن قالب گلی است که آن ملعون آن حيله را در آن کرده است، پس در حضور حاکم آن انار را در آن قالب بگذار تا آنکه حيله او معلوم گردد.

و ای محمد بن عیسی علامت دیگر آن است که به حاکم بگو که معجزه دیگر ما آن است که آن انار را چون بشکنید به غیر از دود و خاکستر چیز دیگری در آن نخواهید یافت، و بگو اگر راستی این سخن را می خواهید بدانید به وزیر امر کنید در حضور مردم آن انار را بشکنند، و چون بشکنند آن خاکستر و دود به صورت و ریش وزیر خواهد رسید.

چون محمد بن عیسی این سخنان اعجاز نشان را از آن امام عالی شأن و حجّت عالمیان شنید بسیار خرسند و شاد گردید، و در مقابل آن حضرت زمین را

بوسید، و باشادی و سرور به سوی اهل خود برگشت.

و چون صبح شد به نزد حاکم رفتند، و محمد بن عیسی انجام داد آنچه را که امام (علیه السلام) به او امر فرموده بود، و ظاهر گردید آن معجزاتی که آن حضرت به آنها خبر داده بود.

پس حاکم متوجه محمد بن عیسی گردید و گفت: این امور را کی به تو خبر داده بود؟ گفت: امام زمان و حجّت خدا بر ما، والی گفت: کیست امام شما؟ پس او تمام ائمه علیهم السلام را هر یک بعد از دیگری خبر داد تا آنکه به به حضرت صاحب الامر صلوات الله علیه رسید.

حاکم گفت: دست دراز کن که من بیعت کنم بر این مذهب، و من گواهی می دهم که نیست خدائی مگر خداوند یگانه و گواهی می دهم که محمد بنده و رسول اوست، و گواهی می دهم که خلیفه بعد از آن حضرت خلیفه بلا فصل حضرت امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) است، پس به هر یک از امامان بعد از دیگری تا آخر ایشان (علیهم السلام) اقرار نمود، و ایمان او نیکو شد، و امر به قتل وزیر نمود و از اهل بحرین عذرخواهی کرد.

و این قصّه نزد اهل بحرین معروف است و قبر محمد بن عیسی نزد ایشان معروف است، و مردم او را زیارت می کنند، تمام شد آنچه در بحار الانوار بود. و در دارالسلام گفته: و در بعضی حکایات این قصّه چنین است که از تأخیر جواب پرسید، آنحضرت معلّل به وسعت زمان استمهال نمودند، فرمودند: که اگر یک شب مهلت می خواستید همان شب به مقصود می رسیدید. (۱)

توصیف مرحوم سید بحرالعلوم نجفی

مرحوم شیخ محمود عراقی در کتاب دارالسلام می گوید: دهم از این طائفه که تشرف برای آنها حاصل شده علامه طباطبائی بحرالعلوم و محیی الرسوم سید

۱ - بحار الانوار ج ۵۲: ۱۷۸ - ۱۸۰، نجم الثاقب ص ۲۳۰ - ۲۳۲، و دارالسلام ص ۲۷۹ - ۲۸۱، العبقری الحسان ج ۲ ص ۱۹۳ - ۱۹۴، منتهی الامال ج ۲ ص ۲۶۶ - ۲۶۸.

جلیل و حبر نبیل عالم ربّانی مهدی بن مرتضیٰ نجفی طباطبائی می باشد. و آثار مستنده به این بزرگوار با قطع نظر از حکایات و اخبار، دلیلی است کافی و آشکار بر ثبوت این مقام از برای او، مثل آنکه در مسجد سهله مقام حضرت مهدی (علیه السلام) را بنا نمود در موضعی که در ظاهر شاهدی بر آن نبود، و مکان مقبره هود و صالح را در وادی السلام تغییر داد، و از بقعه عتیقه اعراض کرد، و بنای زیارت آنها در مکان دیگر که الحال معروف است نهاد، زیرا که امثال این امور به غیر از استکشاف از امام (علیه السلام) طریق نزدیکی دیگر ندارد.

و مثل آنکه مشهور است که تا مدت دوازده سال نماز عشائین را در مسجد سهله، یا آنکه در مسجد سهله و کوفه و نماز صبح را در نجف اشرف بجا آورده، و به علاوه وقایع بسیار در این خصوص ناقلین آثار از آن عالی مقدار نقل کرده اند^(۱) و حقیر در اینجا چند حکایت از تشریف مرحوم سید بحر العلوم را ذکر می نمایم:

حکایت پنجم

تشریف مرحوم سید بحر العلوم نجفی

اول : محدث نوری در جنة المأوی و نجم الثاقب نقل می کند خبر داد ما را عالم کامل و زاهد عامل و عارف بصیر برادر ایمانی و صدیق روحانی آقا علی رضا طاب الله ثراه خلف عالم جلیل حاجی ملا محمد نائینی، و همشیره زاده فخرالعلماء الزاهدین حاجی محمد ابراهیم کلباسی رحمة الله، که در صفات نفسانیّه و کمالات انسانیّه از خوف و محبت و صبر و رضا و شوق و اعراض از دنیا بی نظیر بود گفت : خبر داد ما را عالم جلیل آقا آخوند ملا زین العابدین سلماسی.

گفت : روزی نشسته بودیم در مجلس درس آية الله سید سند و عالم مسدّد فخرالشیعه علامه طباطبائی بحر العلوم «قدّس سرّه» در نجف اشرف، که داخل شد بر ایشان به جهت زیارت عالم محقق جناب میرزا ابوالقاسم قمی صاحب کتاب قوانین در آن سالی که از ایران مراجعت کرده بود به جهت زیارت ائمه عراق (علیهم السلام) و زیارت بیت الله الحرام.

پس متفرّق شدند کسانی که در مجلس درس بودند و به جهت استفاده حاضر شده بودند، و ایشان بیش از صد نفر بودند، و من ماندم با سه نفر از خواص اصحاب سید که در اعلا درجه صلاح و سداد و ورع و اجتهاد بودند.

پس محقق قمی متوجه سید شد و گفت : شما فائز شدید و دریافت نمودید مرتبه ولادت روحانی و جسمانی را، و قرب مکان ظاهری و باطنی را، پس چیزی به

ما تصدق نمائید از آن نعمتهای غیر متناهی که بدست آوردید.

پس سیّد بدون تأمل فرمود: من شب گذشته یا دو شب قبل و تردید از راوی است. در مسجد کوفه رفته بودم برای ادای نافله شب با عزم به رجوع در اول صبح به نجف اشرف که امر مباحثه و مذاکره تعطیل نماند، و چنین بود عادت آن مرحوم در چندین سال، پس چون از مسجد بیرون آمدم در دلم شوقی افتاد برای رفتن به مسجد سهله، پس خیال خود را از آن منصرف کردم از ترس نرسیدن به نجف پیش از صبح و فوت شدن امر مباحثه در آن روز، و لکن شوق پیوسته زیاد می شد و قلب به جانب مسجد سهله میل می کرد.

پس در آن حال که مرّدد بودم ناگاه بادی وزید و غباری برخاست، و مرا به آن صوب حرکت داد، اندکی نگذشت که مرا بر در مسجد سهله انداخت، پس داخل مسجد شدم دیدم که خالی است از زوّار و متردّدین جز یک شخص جلیل القدر که مشغول است به مناجات با قاضی الحاجات به کلماتی که قلب را منقلب و چشم را گریان می کند.

پس حالتی متغیّر و دلم از جاکنده شد، و زانوهایم بلرزید، و اشکم جاری شد از شنیدن آن کلمات که هرگز به گوشم نرسیده بود، و چشمم ندیده از آنچه به من رسیده بود از ادعیه مأثوره، و دانستم که مناجات کننده انشاء می کند آن کلمات را، نه آنکه از محفوظات خود می خواند.

پس در مکان خود ایستادم و گوش به آن کلمات فرا داشتم و از آنها متلذذ بودم، تا آنکه از مناجات فارغ شد، پس ملتفت شد به من و به زبان فارسی فرمود: مهدی بیا، پس چند گامی پیش رفتم و ایستادم.

پس امر فرمود که پیش بروم، پس اندکی پیش رفتم و توقف نمودم.

باز امر فرمود به پیش رفتن و فرمود: ادب در امثال است.

پس پیش رفتم تا به آنجا که دست آن حضرت به من و دست من به آن حضرت می رسید و تکلم فرمود به کلمه ای.

مولی سلماسی رحمة الله گفت : چون کلام سید رحمة الله به اینجا رسید یک دفعه از این رشته سخن دست کشید و اعراض نمود و شروع کرد در جواب دادن محقق قمی از سوآلی که قبل از این از جناب سید کرده بود از سر قلّت تصانیف با آن طول باع و سعة اطلاع که در علوم داشتند، پس وجوهی بیان فرمود.

پس جناب میرزا قمی دوباره سؤال کرد از آن کلام خفی، پس سید به دست اشاره فرمود که آن از اسرار مکتومه است (۱)

حکایت ششم

تشریف مرحوم بحر العلوم نجفی

و همچنین محدث نوری با سند قبلی نقل می‌کند از جناب مولای سلماسی
رحمة الله که گفت :

من حاضر بودم در مجلس درس سید بحر العلوم «قدس سرّه» که شخصی
سؤال کرد از سید از امکان رؤیت طلعت غرّاء امام عصر (علیه السلام) در غیبت
کبری، و در دست سید رحمة الله قلیان بود و مشغول کشیدن بود.

پس از جواب آن شخص ساکت شد و سر را به زیر انداخت و خود را
مخاطب ساخت و آهسته می‌فرمود: (و من می‌شنیدم) که چه بگویم در جواب او و
حال آنکه آن حضرت مرا در بغل کشید، و به سینه خود چسباند، و وارد شده
تکذیب مدّعی رؤیت در غیبت، و این سخن را مکرر آهسته می‌گفت، آنگاه در
جواب سائل فرمود: از اهل عصمت (علیهم السلام) رسیده تکذیب کسی که مدّعی
شده دیدن حضرت حجّت (علیه السلام) را، و به همین دو کلمه قناعت کرد و به
آنچه آهسته فرمود اشاره نکرد. (۱)

حکایت هفتم

تشریف مرحوم سید بحر العلوم نجفی

و همچنین محدث نوری با سند قبلی از جناب مولای سلماسی نقل می‌کند که گفت: نماز خواندیم با جناب سید در حرم عسکرین (علیهما السلام) پس چون اراده کرد که برخیزد بعد از تشهد رکعت دوم حالتی برای او عارض شد که اندکی توقف کرد، آنگاه برخاست، چون از نماز فارغ شد همه ماها تعجب کردیم، و جهت آن توقف را ندانستیم، و کسی از ما جرأت نمی‌کرد که علت آن را سؤال کند. تا آنکه برگشتیم به منزل و سفره طعام حاضر شد، پس یکی از سادات حاضر در آن مجلس به من اشاره کرد که از آن جناب سؤال کنم از سر توقف، گفتم: نه تو نزدیکتری از ما.

پس جناب سید رحمة الله ملتفت من شد و فرمود: در چه گفتگو می‌کنید؟ و من از همه کس جرأت بیشتر بود نزد ایشان. پس گفتم: ایشان می‌خواهند بفهمند سر آن حالتی که در نماز برای شما عارض شده بود.

فرمود: بدرستی که حضرت حجت (علیه السلام) داخل حرم شدند و به جهت سلام کردن بر پدر بزرگوارش، پس مرا آن حالت دست داد از مشاهده جمال انور آن حضرت تا آنکه از حرم بیرون رفتند. (۱)

۱ - نجم الثاقب ص ۲۵۵، و جنة المأوی ص ۲۳۷، و دارالسلام نوری ج ۲ ص ۲۰۹، و دارالسلام عراقی ص ۲۸۵ و العبقری الحسان ج ۲ ص ۶۸ و

حکایت هشتم

تشریف مرحوم سیّد بحرالعلوم نجفی

و همچنین محدّث نوری با سند قبلی نقل می‌کند از جناب مولای سلماسی طاب ثراه از ناظر امور جناب سیّد در ایّام مجاورت سیّد بحرالعلوم در مکه معظمه. گفت آنجناب با آنکه در بلد غربت بود و منقطع از اهل و خویشان بود مع ذالک قوی القلب بود در بذل و عطا، و اعتنائی نداشت به کثرت مصارف و زیاده شدن مخارج.

پس اتفاق افتاد روزی که چیزی نداشتم، پس چگونگی حال را خدمت سیّد عرض کردم که مخارج زیاد و چیزی در دست نیست، پس چیزی نفرمود. و عادت سیّد بر این بود که صبح طوافی دور کعبه می‌کرد و سپس به خانه می‌آمد، و در اطّاقی که مختصّ به خودش بود می‌رفت، پس ما قلبانی برای او می‌بردیم آن را می‌کشید، آنگاه بیرون می‌آمد و در اطّاق دیگر می‌نشست، و شاگردها از هر مذهبی جمع می‌شدند، پس برای هر صنف به طریق مذهبش درس می‌گفت.

پس در آن روز که شکایت از تنگدستی در روز گذشته کرده بودم، چون از طواف برگشتم و حسب العاده قلبان را حاضر کردم، که ناگاه کسی درب را کوبید، پس

سید به شدت مضطرب شد و به من گفت: قلیان را بگیر و از اینجا بیرون ببر، و خود به شتاب برخاست و رفت نزدیک در و در را باز کرد.

پس شخص جلیلی به هیئت اعراب داخل شد و نشست در اطاق سید و سید در نهایت ذلت و مسکنت و ادب نزدیک در نشست، و به من اشاره کرد که قلیان را نزدیک نبرم.

پس ساعتی نشستند و با هم سخن می‌گفتند، آنگاه برخاست، پس سید به شتاب برخاست و در خانه را باز کرد، و دو دستش را بوسید، و او را که بر ناقه‌ای که آن را در خانه خوابانیده بود سوار کرد و او رفت، و سید با رنگ متغیر شده بازگشت و براتی بدست من داد و گفت:

این حواله‌ایست بر مرد صرافی که در کوه صفا می‌باشد، ببر و بگیر از او آنچه بر او حواله شده.

پس آن برات را گرفتم و بردم آن را نزد همان مرد، چون آن برات را گرفت و نظر کرد در آن بوسید و گفت: برو چند حمّال بیاور، پس رفتم و چهار حمّال آوردم، پس به قدری که آن چهار حمّال قوّت داشتند ریال فرانسه آورد و ایشان برداشتند. و ریال فرانسه پنج قران ایرانی است و مقداری زیاده‌تر، پس حمّالها آن ریالها را به منزل آوردند.

پس روزی رفتم نزد آن صراف که از حال او مستفسر شوم، و اینکه آن حواله ازکی بوده، پس نه صرافی دیدم و نه دکانی، پس از کسی که در آنجا حاضر بود پرسیدم از حال صراف، گفت: ما در اینجا هرگز صرافی ندیده بودیم، و در اینجا فلان می‌نشیند، پس دانستم که این از اسرار ملک علام بود.^(۱)

۱ - نجم‌الثاقب ص ۲۵۵ - ۲۵۶، و جنة‌المأوی ص ۲۳۷ - ۲۳۸، و دارالسلام نوری ج ۲ ص ۲۰۹ - ۲۱۰، و دارالسلام عراقی ص ۲۸۶، و منتهی الامال ج ۲ ص ۲۷۵.

حکایت نهم

تشریف مرحوم سید بحرالعلوم نجفی

و همچنین محدث نوری می فرماید: خبر داد مرا سید سند و عالم معتمد محقق بصیر سید علی نوه دختری مرحوم سید بحرالعلوم اعلی الله مقامه، مصنف کتاب برهان قاطع در شرح نافع در چند جلد، از صفی متقی و ثقة زکی سید مرتضی که خواهرزاده سید را داشت، و مصاحب سید بود در سفر و حضر، و مواظب خدمات داخلی و خارجی سید بود.

گفت: با آنجناب بودم در سفر زیارت سامراء، ایشان را حجره‌ای بود که در آنجا تنها می خوابید، و من حجره‌ای داشتم متصل به آن حجره، و نهایت مواظبت را داشتم و در خدمات سید در شب و روز، و شبها مردم جمع می شدند و در نزد آن مرحوم تا آنکه مقداری از شب می گذشت.

پس در شبی اتفاق افتاد که حسب عادت خود نشست و مردم دور ایشان جمع شدند، پس او را دیدم که گویا کراحت دارد اجتماع را و دوست دارد خلوت شود، و با هرکسی سخنی می گوید که در آن اشاره‌ای است به تعجیل کردن در رفتن از نزد او، پس مردم متفرق شدند و جز من کسی باقی نماند، و مرا نیز امر فرمود که بیرون روم، پس به حجره خود رفتم و تفکر می کردم در حالت سید در این شب، و خواب از چشمم دور شد، پس زمانی صبر کردم آنگاه بیرون آمدم مخفی که از حال سید تفقدی کنم، پس دیدم در حجره بسته است، پس از شکاف در نگاه کردم دیدم

چراغ به حال خود روشن است و کسی در حجره نیست، پس داخل حجره شدم و از وضع آن دانستم که امشب نخوابیده.

پس با پای برهنه خود را پنهان داشتم و در طلب سیّد بر آمدم، پس داخل شدم در صحن شریف دیدم درهای قبه عسگرین (علیهما السلام) بسته است، پس در اطراف خارج حرم تفحص کردم اثری از ایشان نیافتم، پس داخل شدم در صحن سرداب دیدم درهای آن باز است، پس از پله‌های سرداب پائین رفتم آهسته به نحوی که هیچ حسّی و حرکتی ظاهر برای من نبود.

پس همه‌های شنیدم از داخل سرداب که گویا کسی با دیگری سخن می‌گوید، و من کلمات را تمیز نمی‌دادم، تا آنکه سه یا چهار پله ماند، و من در نهایت آهستگی می‌رفتم که ناگه آواز سیّد از همان مکان بلند شد که :

ای سیّد مرتضی چه می‌کنی ؟ و چرا از خانه بیرون آمدی ؟

پس ایستادم در جای خود متحیر و مانند چوب خشک شدم، پس عزم کردم بر رجوع پیش از جواب، باز به خود گفتم : چگونه حالت پوشیده خواهد ماند بر کسی که تو را شناخت از غیر طریق حواس.

پس جوابی با عرض معذرت و پشیمانی دادم، و در خلال عذر خواهی از پله‌ها پائین رفتم تا داخل سرداب شدم، پس سیّد را دیدم که تنها مواجهه قبله ایستاده اثری از کس دیگری نیست، پس دانستم که او سخن می‌گفت با غایب از ابصار صلوات الله علیه. (۱)

حکایت دهم

تشریف مرحوم سید بحرالعلوم نجفی

و همچنین محدث نوری «قدس سرّه» می فرماید: شیخ صالح صفی شیخ احمد صدتومانی نجفی که در ورع و تقوی و دیانت یگانه بود نقل کرد که به ما به نحو تواتر رسیده که جدّ ما مولی محمد سعید صدتومانی از شاگردهای سید بحرالعلوم بود، روزی در مجلس سید صحبت قضایای کسانی که حضرت مهدی (علیه السلام) را دیدند در میان آمد.

تا آنکه جناب سید هم در بین آن صحبت به سخن آمد و فرمود: میل کردم روزی نماز را در مسجد سهله بجا آورم در وقتی که گمان داشتم که از مردم خالی است، چون به آنجا رسیدم دیدم که پر است از مردم، و صدای ذکر و قرائت ایشان بلند است، و معهود نبود که در چنین وقتی احدی در آنجا باشد، پس ایشان را یافتم صفوفی صف کشیده از برای بجای آوردن نماز جماعت، پس ایستادم پهلوئی دیوار در جایی که در آنجا شن ریخته بودند، پس رفتم بالای آن که نظر کنم که در صفوف شاید مکانی پیدا کنم که در آنجا جای گیرم، پس در یکی از آن صفوف موضع یک نفر پیدا کردم به آنجا رفتم و ایستادم.

پس یکی از حاضرین در مجلس گفت: بگو حضرت حضرت مهدی صلوات الله علیه را دیدم، پس سید ساکت شد و گویا در خواب بود و بیدار شد، پس هر چه خواستند که کلام را به آخر رساند راضی نشد. (۱)

حکایت یازدهم

تشریف مرحوم سید بحر العلوم نجفی

و همچنین محدث نوری رحمة الله می فرماید : عالم صالح متدین متقی جناب میرزا حسین لاهیجی رشتی مجاور نجف اشرف که از اعزّه صلحا و افاضل اتقیاء معروف است در نزد علماء، نقل کرد از عالم ربّانی و مؤید آسمانی ملاّ زین العابدین سلماسی که فرمود :

روزی جناب سید بحر العلوم رحمة الله وارد حرم امیرالمؤمنین (علیه السلام) شد، و به این بیت ترنّم می کرد:

چه خوش است صوت قرآن ز تو دلربا شنیدن.

پس از سید سؤال کردم از سبب خواندن این بیت، فرمود : چون وارد حرم حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) شدم دیدم حضرت حجّت سلام الله علیه را که در بالای سر تلاوت قرآن می فرمود به آواز بلند، چون صدای آن بزرگوار را شنیدم آن بیت را خواندم، چون وارد حرم شدم قرائت را ترک نمود و از حرم بیرون رفتند. (۱)

حکایت دوازدهم

تشریف مرحوم سید بحر العلوم نجفی

مرحوم عالم ربّانی شیخ محمود عراقی شاگرد شیخ انصاری در کتاب دارالسلام نقل می‌کند از زبده‌الاخیار و عمدة‌المجاورین ثقة جلیل حاج میرزا خلیل طیب رحمة الله :

که در زمانی که عالم ربّانی میرزا ابوالقاسم قمی گیلانی صاحب کتاب قوانین به نجف اشرف آمده بود، روزی در منزل او بودم اظهار نمود که بیا برویم به دیدن سید یعنی بحر العلوم، حسب الامر به همراه ایشان رفتیم.

پس از انجام رسوم و آداب ورود میرزای قمی اظهار نمود که سؤالی در خلوت دارم، سید به اهل مجلس نظر کرد و فرمود: بفرما و این جماعت اصحاب سرّ من هستند، میرزای قمی چون این بشنید پرسید که شنیده‌ام که از برای آقا یعنی سید شرفیابی ملاقات حضرت قائم (علیه السلام) حاصل شده، آیا این خبر صدق است؟

سید گفت آری مدّتی به آرزوی دریافت این نعمت به مسجد سهله می‌رفتم، تا آنکه در یک شب از شبها در وسط مسجد روشنائی دیدم، چون نظر کردم مردی را در وسط مسجد دیدم که نماز می‌کند و این روشنی از آثار و انوار اوست، دانستم آن بزرگوار است و شرفیاب خدمت او شدم. (۱)

و حکایات فراوان دیگر راجع به تشریف سید در کتابهایی که در موضوع تشرفات است ذکر شده است به آنها مراجعه گردد.

حکایت سیزدهم

تشریف شیخ حسین آل رحیم نجفی

مرحوم محدث نوری قدس سره در کتاب نجم الثاقب و غیره می فرماید :
 شیخ عالم فاضل شیخ باقر کاظمی فرزند عالم عابد شیخ هادی کاظمی
 معروف به آل طالب است، نقل کرد :
 که مرد مؤمنی بود در نجف اشرف از خانواده معروف به آل رحیم که او را
 شیخ حسین رحیم می گفتند.

و نیز خبر داد ما را عالم فاضل و عابد کامل مصباح الاتقیاء شیخ طه از خاندان
 جناب عالم جلیل و زاهد عابد بی بدیل شیخ حسین نجف که فعلاً امام جماعت
 است در مسجد هندیه نجف اشرف، و در تقوی و صلاح و فضل مقبول خواص و
 عوام است.

نقل نمود : که شیخ حسین رحیم نجفی مردی بود پاک طینت و فطرت، و از
 مقدسین طلاب علوم دینی بود، مبتلا به مرض درد سینه و سرفه گردید، که با سرفه
 خون و اخلاط از سینه اش بیرون می آمد، و با این حال در نهایت فقر و پریشانی بسر
 می برد، و غذای روزانه اش را نداشت و غالب اوقات نزد اعراب بادیه نشین می رفت
 و در حوالی نجف اشرف ساکن بودند برای تحصیل قوت روز هر چند ناچیز باشد،
 و با این مرض و فقر عاشق زنی از اهل نجف اشرف شد و هر چند او را خواستگاری
 می کرد به جهت فقرش کسان آن زن قبول نمی کردند، و از این جهت نیز در هم و غم
 شدیدی روزها را سپری می کرد.

و چون مرض و فقر و یأس از ازدواج با آن زن کار را بر او سخت ساخت، تصمیم گرفت بر انجام دادن آنچه معروف است در میان اهل نجف که هر که را حاجتی باشد چهل شب چهارشنبه مواظبت کند در رفتن به مسجد کوفه، البته خدمت حضرت حجّت (علیه السلام) خواهد رسید چه بشناسد و چه نشناسد و حاجتش برآورده شود.

مرحوم شیخ باقر نقل کرد: که شیخ حسن رحیم گفت: من چهل چهارشنبه بر این عمل مواظبت کردم، چون شب چهارشنبه آخر شد، و آن شب یکی از شبهای زمستان و تاریک و سرد بود و هوا باد و بارانی بود، و من نشسته بودم در دگه‌ای که در دالان در مسجد است، و آن دگه واقع است در طرف شرق مقابل در اول است، و واقع است در طرف چپ کسی که داخل مسجد می‌شود، و من متمکن از دخول در مسجد نبودم، به جهت خونی که از سینه‌ام می‌آمد، و چیزی نداشتم که اخلاط سینه را در آن جمع کنم، و انداختن آن اخلاط در مسجد روان بود، و همچنین چیزی نداشتم که سرما را از خود دفع کند.

با این حال دلم تنگ و غم‌واندوهم زیاد گردید و دنیا در نظرم تاریک شد، و فکر می‌کردم که شبها تمام شد و این شب آخر است، نه کسی را دیدم، و نه چیزی برایم ظاهر شد، و این همه مشقت و رنج عظیم را تحمل نمودم، و بار رحمت و ترس بر دوش کشیدم در چهل شب که از نجف به مسجد کوفه آمدم، و با این همه جز یأس و ناامیدی چیزی برایم حاصل نگردید.

و من در این فکر و اندیشه بودم و در داخل مسجد هیچ کس نبود، و آتش را روشن کرده بودم بجهت گرم کردن قهوه‌ای که با خود از نجف آورده بودم و به خوردن آن عادت داشتم و بسیار کم بود، که ناگاه شخصی از سمت در اول مسجد متوجه آمدن بطرف من شد، چون از دور او را دیدم ناراحت شدم و با خود گفتم: که این عرب از اهالی اطراف مسجد آمده نزد من که قهوه بخورد، و من امشب بی قهوه می‌مانم، و در این شب تاریک هم و غم من زیاد خواهد شد

در این اندیشه بودم که او به من رسید، و سلام کرد بر من و نام مرا برد، و در مقابل من نشست.

تعجب کردم از دانستن او نام مرا، و گمان کردم که او از آنهایی است که در اطراف نجفند، و من گاهی بر ایشان وارد می شدم.

پس پرسیدم از او که از کدام طائفه عرب است؟

گفت: از بعضی ایشانم، پس اسم هر یک از طوائف عرب که در اطراف نجف اند نام بردم، گفت: نه از آنها نیستم، پس من ناراحت شدم و از روی مسخره گفتم: آری تو از طریطره‌ای، و این لفظی است بی معنا.

پس از سخن من تبسم کرد و گفت: بر تو خرجی نیست من از هر کجا باشم، چه شده به اینجا آمدی؟ گفتم: به توهم نفعی ندارد سؤال کردن از این امور،

گفت: چه ضرر دارد بر تو که مرا خبر دهی، پس از حسن اخلاق و شیرینی سخن او متعجب شدم، و قلبم به او مایل شد، و چنان شد که هر چه سخن می گفت محبت نسبت به او زیاد می شد، پی برای او از تن سبیلی ساختم و به او دادم، گفت: تو آن را بکش من آنرا نمی کشم.

پس برای او در فنجان قهوه ریختم و به دست او دادم، قهوه را گرفت و اندکی از آنرا خورد سپس به من داد و گفت: تو آن را بخور، پس گرفتم و آن را خوردم، و ملتفت نشدم که تمام آن را نخورده، و هر آن محبت نسبت به او زیاد می شد.

پس گفتم ای برادر امشب خداوند تورا برای من فرستاد که مونس من باشی، آیا نمی آئی با من که برویم بنشینیم در حرم حضرت مسلم؟ گفت: می آیم با تو، حال خبر خود را نقل کن.

گفتم ای برادر حقیقت را برای تو نقل می کنم، من به غایت فقیر و محتاجم، و از آن روز که خود را شناختم فقیر و محتاج بودم، و با این حال چند سال است که از سینه ام خون می آید، و علاجش را نمی دانم، و عیال هم ندارم، و دلم مایل شده به زنی از اهل محله خودم در نجف اشرف، و چون چیزی در دست نداشتم، گرفتن آن

زن برایم میسر نشد، و مرا این ملائمة ملاعین فریب دادند و گفتند به جهت برآورده شدن حوائج خود متوجه شو به صاحب‌الزمان، و چهل شب چهارشنبه برو مسجد کوفه، و آن حضرت را خواهی دید، و حاجت برآورده می‌شود، و امشب شب آخر از شبهای چهارشنبه است و چیزی ندیدم، و این همه زحمت کشیدم در این شبها، این است سبب آمدن من به اینجا، و این است حوائج من.

پس گفت در حالی که من غافل بودم و ملتفت نبودم: اَمَّا سِنَّةُ تُو عَافِيَتِ يَافِتْ، و آن زن را هم به زودی خواهی گرفت، اَمَّا فَقْرَتِ پَسْ بَهِ حَالِ خُودِ بَاقِي مِي مَانَد تَا بِمِيرِي،

و من ملتفت نشدم به این بیان و تفصیل.

گفتم: نمی‌رویم به حرم حضرت مسلم؟ گفت: برخیز برویم، پس برخاستم و درپیش روی من راه افتاد، چون وارد زمین مسجد شدیم به من گفت: آیا دو رکعت نماز تحیت مسجد نکنیم؟ گفتم: چرا می‌خوانیم، پس ایستاد نزدیک شاخص سنگی که در میان مسجد است، و من در پشت سرش ایستادم با فاصله کمی، پس من تکبیرة الأحرام را گفتم و مشغول خواندن فاتحه شدم که ناگاه شنیدم قرائت فاتحه او را، و هرگز نشنیده بودم از احدی چنین قرائتی را.

پس از حُسن قرائتش در نفس خود گفتم شاید ایشان صاحب الزمان (علیه السلام) باشد، و بعضی از کلمات از او شنیدم که دلالت بر این می‌کرد، سپس نظر کردم به سوی او پس از خطور این احتمال در دل، و در حالی که آن حضرت در نماز بودند، دیدم نور بسیار زیادی آنحضرت را احاطه کرده به طوری که مانع شد از تشخیص شخص شریفش، و در این حال مشغول نماز بودند، و من می‌شنیدم قرائت آنحضرت را و بدنم می‌لرزید، و از ترس حضرتش نتوانستم نماز را قطع کنم، پس به هر نحو که بود نماز را تمام کردم و نور از زمین بالا می‌رفت.

پس مشغول شدم به گریه و زاری و غلظ خواهی از سوءادبی که در مسجد با حضرتش کرده بودم، و گفتم:

ای آقای من وعده شما راست است، مرا وعده دادی که باهم برویم به زیارت قبر مسلم، در بین سخن گفتن بودم که ناگهان نور متوجه قبر مسلم شد، پس من نیز متابعت آن نور کردم، تا آن که آن نور داخل در قبّه مسلم شد و در فضای قبّه قرار گرفت، و پیوسته چنین بود، و من مشغول گریه و ندبه بودم تا آنکه فجر طالع شد و آن نور عروج کرد.

چون صبح شد ملتفت کلام آنحضرت شدم که فرمود:

اما سینه‌ات پس شفایافت، دیدم سینه‌ام صحیح است و ابداً سرفه نمی‌کنم، و یک هفته نکشید که اسباب تزویج آن دختر فراهم شد، من حیث لا یحتسب، و فقر هم به حال خود باقی است چنانچه آنحضرت فرمودند، والحمد لله. (۱)

حکایت چهاردهم

تشرّف ابوراجح حمامی حلّی

علّامة مجلسی رحمه الله علیه در کتاب بحار الانوار نقل می کند از کتاب السلطان المفرّج عن اهل الایمان تألیف عامل کامل سیّد علی بن عبدالحمید نیلی نجفی، و ایشان نقل کرده اند قصّه ای را که در تمام بلادها و شهرها شایع شده است، و آن را ابناء زمان به دیده عیان مشاهده کرده اند، و آن قصّه ابوراجح حمامی است که در شهر حلّه بوده است.

و بدرستی که جماعتی از بزرگان و اهل صدق از افاضل آن رانقل کرده اند، از جمله ایشان است شیخ زاهد عابد محقّق شمس الدّین محمد بن قارون سلّمه الله تعالی که گفت :

در حلّه حاکمی بود که او را مرجان صغیر می گفتند، و او از نواصب و دشمنان اهل بیت (علیهم السّلام) بود، پس به حاکم خبر دادند که ابوراجح پیوسته صحابه را دشنام می دهد، پس آن حاکم خبیث دستور داد که وی را حاضر کنند، چون وی را حاضر کردند دستور داد که او را بزنند،

پس چندان وی را زدند که مشرف بر هلاکت گردد، و به طوری به صورت وی زدند که از شدّت آن ضربات دندانهای وی ریخت، و زبان او را بیرون آوردند، و به زنجیر آهنی آن را بستند، و بینی او را سوراخ کردند، و ریسمانی از مو داخل سوراخ بینی او کردند، و سر آن ریسمان مو را به ریسمان دیگر بستند، و سر آن ریسمان را به

دست جماعتی از اصحاب خود داد؛ و ایشان را دستور داد که او را با آن جراحی و آن هیئت در کوچه های حلّه بگردانند و بزنند.

پس آن اشقیا او را بردند و چندان زدند تا آنکه بر روی زمین افتاد و مرگ را به چشم خود دید، پس آن حالت او را به حاکم خبر دادند، و آن خبیث امر به قتل او داد،

حاضران در مجلس گفتند: ای امیر او مرد پیری است، و آن قدر جراحی به او رسیده که او را خواهد کشت، و احتیاج به کشتن ندارد، و خون او را به گردن بگیر، و چندان مبالغه در شفاعت وی نمودند تا آنکه دستور داد که او را رها کنند، و به درستی که صورت و زبان او ورم کرده بود، خانواده اش وی را به خانه بردند در حالی که شک نداشتند که او در همان شب خواهد مرد.

پس چون صبح شد مردم به گمان اینکه مرده است به نزد او رفتند، دیدند که او ایستاده است و مشغول نماز است، و صحیح و سالم است، و دندانهای ریخته او برگشته است، و جراحتهای او کاملاً خوب شده است، و اثری از جراحی او باقی نمانده است، و زخمهای صورتش بر طرف شده است.

پس مردم با مشاهده او تعجب کردند، و از چگونگی حالش سؤال نمودند، گفت: وقتی که من مرگ را مشاهده نمودم، و زبانی نمانده بود که با آن خدا را بخوانم، پس به دل خدا را خواندم، و استغاثه نمودم به سید و مولای خود صاحب الزمان (علیه السلام).

و چون شب تاریک شد، دیدم فضای خانه پر از نور شد، ناگاه حضرت صاحب الزمان (علیه السلام) را دیدم، و دست شریف خود را بر روی من کشید و فرمود:

بیرون رو و از برای عیال خود کارکن به تحقیق که حق تعالی تو را عافیت عنایت فرموده است.

پس صبح کردم در این حالت که می بینید.

و شیخ شمس‌الدین محمدبن قارون حکایت کننده این قصه گفت : قسم می‌خورم به خدای تبارک و تعالی که این ابوراجع مردی ضعیف اندام و زرد رنگ و بد صورت و کوسه بود، و من همیشه به آن حمام می‌رفتم که او در آن حمام بود، و او را بر آن حالت و شکل و شمایل می‌دیدم، پس در صبح روز دیگر که بر او داخل شدم، دیدم او را که مرد صاحب قوت و درست قامت شده است، و ریش او بلند و چهره او سرخ شده است، و مانند جوانی شده که در سن بیست سالگی باشد، و به همین هیئت و جوانی بود و تغییر نکرد تا آنکه از دنیا رفت.

و چون خبر او پخش شد، حاکم او را طلب نمود، و او نزد حاکم حاضر شد، و حاکم حال دیروز او را دیده بود که ذکر شد، دید هیچ اثر جراحی در او نیست، و دندانهای ریخته شده او برگشته است.

پس حاکم با مشاهده او ترس عظیمی برایش حاصل شد، و حاکم پیش از آن وقت هر وقت در مجلس خود می‌نشست پشت خود را به جانب مقام حضرت حجّت (علیه‌السلام) که در حله بود می‌کرد و پشت خود را به جانب قبله می‌کرد، و بعد از این قضیه روی خود را به مقام آن حضرت و روی به قبله می‌کرد، و به اهل حله نیکی و مدارا می‌نمود، و بعد از آن چندانی نماند و مرد. (۱)

حکایت پانزدهم

تشریف سید محمد عاملی

محدث نوری در کتاب نجم الثاقب می فرماید: عالم صالح تقی مرحوم سید محمد پسر جناب سید عباس که حال زنده و در قریه جبّ شیث از دهات جبل عامل لبنان ساکن است، و او از پسر عموهای جناب سید نبیل و عالم متبحر جلیل سید صدرالدین عاملی اصفهانی داماد شیخ فقهاء عصر خود شیخ جعفر نجفی اعلی الله تعالی مقامهماست.

سید محمد مذکور به واسطه تعدی حکام جور که خواستند او را داخل نظام سربازی کنند از وطن خود متواری شده با کمال بی بضاعتی و فقر، به طوری که در روز بیرون آمدن از جبل عامل جز یک قمری که عشر قرآن است چیزی دیگری نداشت، و هرگز از کسی سؤال نکرد، و مدتی سیاحت کرد.

و در ایام سیاحت در بیداری و جوانی عجائب بسیار دیده بود، تا آنکه در آخر عمر در نجف اشرف مجاور شد، و در صحن مقدّس از حجرات فوقانیّه سمت قبله حجره‌ای برای خود گرفت، و در نهایت فقر و پریشانی زندگی را می گذرانید، و بر حالش جز دو سه نفر کسی مطلع نبود، تا آنکه مرحوم شد، و از زمان بیرون آمدن از وطن تا زمان فوت پنج سال طول کشید، و با حقیر رفت و آمد داشت.

و بسیار عقیف و با حیاء و قانع بود، و در ایام سوگواری در منزل ما حاضر می شد، و گاهی از کتب ادعیّه عاریه می گرفت، و چون بسیاری از اوقات زیاده از

چند دانه خرما و آب چاه صحن شریف بر چیزی دیگر متمکن نبود، لهذا به جهت وسعت رزق مواظبت تامی بر ادعیه وارده داشت، و گویا کمتر ذکر و دعائی بود که از وی فوت شده باشد، و غالباً شب و روز مشغول ذکر بود

در یکی از روزها مشغول نوشتن عریضه خدمت حضرت حجّت (علیه السلام) شد، و بنا گذاشت که چهل روز مواظبت کند، به این طریقی که قبل از طلوع آفتاب همه روز مقارن باز شدن دروازه کوچک شهر که به سمت دریاست بیرون رود، و به طرف راست قریب به چندان میدان دور از قلعه که احدی او را نبیند آنگاه عریضه را در گل گذاشته به یکی از نوآب حضرت بسپارد و در آب اندازد، چنین کرد تا سی و هشت یا نه روز

فرمود روزی برمی گشتم از محل انداختن عریضه ها، و سر را به زیر انداخته بودم، و حالم خیلی گرفته بود، که ناگاه ملتفت شدم گویا کسی از عقب سر به من ملحق شد با لباس عربی و چفیه و عقال و سلام کرد، و من با حال افسرده جواب مختصری دادم، و توجه به جانب او نکردم، چون میل سخن گفتن با کسی را نداشتم، قدری در راه بامن موافقت کرد و من به همان حالت اول باقی بودم.

پس فرمود به لهجه اهالی جبل عامل: سید محمد چه مطلب داری که سی و هشت یا نه روز است که قبل از طلوع آفتاب بیرون می آئی، و تا فلان مکان از دریا می روی، و عریضه در آب می اندازی، گمان می کنی امامت از حاجت تو مطلع نیست؟

سید محمد گفت: من تعجب کردم که احدی برکار من مطلع نبود خصوصاً این مقدار از ایام را، و کسی مرا در کنار دریا ندید، و کسی از اهل جبل عامل در اینجانیست که من او را نشناسم خصوص با چفیه و عقال که در جبل عامل مرسوم نیست، پس احتمال نعمت بزرگ و نیل مقصود و تشرّف به حضور غائب مستور امام عصر ارواحنا فداه را دادم.

و چون در جبل عامل شنیده بودم که دست مبارک آنحضرت چنان نرم است

که هیچ دستی چنان نیست، با خود گفتم : مصافحه می‌کنم اگر احساس این امر را نمودم به لوازم تشرّف به حضور مبارک عمل می‌نمایم، پس به همان حالت دو دست خود را پیش بردم، آن جناب نیز دو دست مبارک را پیش آورد مصافحه کردم، نرمی و لطافت زیادی یافتم، یقین کردم به حصول نعمت عظمی و موهبت کبری، پس روی خود را گردانیدم و خواستم دست مبارکش را ببوسم کسی را ندیدم. (۱)

حکایت شانزدهم

تشرّف شیخ علی حلاوی

مرحوم شیخ علی اکبرنهاوندی در کتاب العبقری الحسان می فرماید :
دیدن جناب مستطاب عالم عامل قدوة الأقران والأماثل آقای آقا شیخ علی
حلاوی آن بزرگوار را در غیبت کبری، و شناختنش در حین تشرّف.
حدیث کرد مرا سیدالعلماء العالمین و سندالفقهاء الراشدین حجة الاسلام
آقای آقا سید علی اکبر خوئی دامت برکاته (پدر مرحوم آية الله العظمی سید
ابوالقاسم خوئی رحمه الله) که ایشان از جمله معاصرین و از کسانی است که مجاور
مشهد رضوی (علیه السلام) است.

ایشان فرمودند : در وقتی که در نجف اشرف بودم به جهت انجام مطلبی که
در نظر داشتم به شهر حله رفتم، در اثناء عبورم از میان بازار آن شهر چشمم به یک
گنبد مسجد مانند افتاد، که بر بالای سر درب ورودی آن زیارت مختصری از
حضرت صاحب الزمان و خلیفة الرحمن (علیه السلام) نوشته بود، و در آن سر در
نوشته بود : هذا مقام صاحب الزمان.

و مردمان آن سامان از دور و نزدیک در آن مکان شریف می رفتند، و دعا و
تضرّع و زاری و توسّل به ساحت قدس باری می جستند، پس از اهالی حله وجه
تسمیه آن مقام را به مقام صاحب الزمان سؤال نمودم، همه متفق الکلمه گفتند:
این مکان خانه یکی از اهل علم حله است که موسوم به آقا شیخ علی بوده، و

مردی بسیار زاهد و عابد و متقی، و همیشه اوقات منتظر ظهور حضرت مهدی (علیه السلام) بوده، و در تمام اوقات آنحضرت را مورد خطاب و عتاب قرار می داد، و به آنحضرت خطاب می کرده که غیبت در این زمانها وجهی ندارد، زیرا یاران و مخلصین آنحضرت در اطراف و شهرها به اندازه برگ درختان و قطره بارانها می باشند، و در خود همین شهر حله بیش از هزار نفر از یاران موجود است، پس چرا ظهور نمی کنی تا دنیا را پر از قسط و عدل نمائی.

تا آنکه یک روزی به بیابانی رفته بود، و همین عتاب و خطاب را به آنحضرت نمود، ناگاه دید یک عرب بیابانی در نزد وی حاضر شد، و به ایشان فرمود:

ای شیخ این همه عتاب و خطابها را به که می نمائی؟

عرض کرد: خطابم به حجّت وقت و امام زمان است که با این یاران مخلص و صمیمی که در این زمان دارد که در حله بیش از هزار نفر آنها موجود است، و با این ظلم و جور که عالم را فرا گرفته چرا ظهور نمی کند.

پس آن مرد عرب فرمود: ای شیخ منم صاحب الزمان، و با من این همه عتاب و خطاب مکن که مطلب نه چنین است که تو فهمیده ای، و اگر سیصد و سیزده نفر اصحاب من موجود می بودند هر آینه ظاهر می شدم، و در شهر حله که می گوئی بیش از هزار نفر یاران موجود است، من در این شهر یار و مخلص واقعی ندارم، و یار و مخلص من تو و فلان شخص قصاب است،

و اگر می خواهی که واقع امر بر تو روشن شود برو و مخلصین مرا که می شناسی در شب جمعه دعوت کن، و از برای ایشان در صحن خانه خود مجلسی ترتیب ده و فلان قصاب را هم دعوت نما، و دو بزغاله بر بالای بام خانه ات بگذار و منتظر ورود من باشید، تا واقع امر را به تو بفهمانم و تورا ملتفت کنم که اشتباه نموده ای، و چون این کلمات را با آقا شیخ علی به پایان رسید از نظرش غائب شد. پس شیخ علی مذکور با کمال شادی و سرور به شهر حله برگشت، و ماجرا را به آن مرد قصاب گفت، و با مشورت همدیگر از میان هزار نفر که تمام آنها را از اختیار

و ابرار و منتظران حقیقی امام زمان می دانستند چهل نفر انتخاب نمودند، و شیخ علی از آنها دعوت نمود که در شب جمعه به منزل او آمده تا به شرف لقاء امام عصر (علیه السلام) مشرف شوند.

و چون شب موعود رسید آن مرد قصاب با آن چهل نفر در صحن خانه شیخ علی اجتماع نمودند، و همه باطهارت و روی به قبله مشغول ذکر و صلوات و دعا و منتظر آن حضرت بودند، و شیخ علی بنا بر دستور آنحضرت قبلادو بزغاله را بالای پشت بام برده بود.

و چون مقداری از شب گذشت دیدند نور بسیار درخشانی در آسمان ظاهر گردید که تمام آفاق را پر کرده است، و چندین مرتبه از آفتاب و ماه درخشنده تراست، پس آن نور متوجه خانه شیخ علی گردید، و آمد تا آنکه بر بالای پشت بام خانه شیخ قرار گرفت.

پس قدری نگذشت که صدائی از پشت بام بلند شد، و آن مرد قصاب را به رفتن به پشت بام خواند، و آن قصاب بنا بر دستور به بالای پشت بام رفت، و بعد از مقداری آنحضرت او را امر فرمود که یکی از آن دو بزغاله را نزدیک ناودان آن بام برده سر ببرد به طوری که خون آن بزغاله تماماً از آن ناودان در میان صحن خانه ریخته شود، پس قصاب به فرموده آن بزرگوار عمل نمود، چون آن چهل نفر آن خونها را دیدند تمام آنها گمان قوی پیدا کردند که آن بزرگوار سر قصاب را از بدن جدا نموده، و این خون اوست که از ناودان جاری شده است.

پس از آن صدائی از پشت بام بلند شد و شیخ علی صاحب خانه را امر فرمود که به پشت بام بالا رود، چون شیخ علی بالای پشت بام رفت دید مرد قصاب صحیح و سالم است، و یکی از آن دو بزغاله را سر بریده است، و این خونی که از ناودان به صحن خانه ریخته خون آن بزغاله است، پس آنحضرت به آن مرد قصاب امر فرمود بزغاله دیگر را به همان کیفیت ذبح کند، قصاب هم بنا بر دستور آنحضرت بزغاله دیگر را نزدیک ناودان برده سر برید.

چون خون آن در میان صحن خانه ریخت آن چهل نفری که در صحن خانه بودند همه آنها یقین کردند که آنحضرت شیخ علی را نیز به قتل رسانید، و به این زودی نوبت هر یک از آنها خواهد رسید، پس تمام آنها از صحن خانه شیخ علی بیرون آمدند و فرار کردند.

پس آنحضرت به شیخ علی فرمود برو در صحن خانه و این جماعت را بگو که بیایند و پشت بام تا مرا دیدار نمایند، شیخ علی چون به صحن خانه آمد احدی از آن چهل نفر را ندید، پس دوباره به پشت بام مراجعت کرد و فرار آنها را به عرض آنحضرت رسانید.

آن حضرت فرمود: ای شیخ دیگر این قدر عتاب و خطاب با من مکن، این شهر حله است که می گفتمی بیش از هزار نفر از مخلصین ما در آنجاست، پس چه شد که نماند از آنها مگر تو و این مرد قصاب، پس جاهای دیگر را هم به همین نحو قیاس کن، این را فرمود و از نظر آن شیخ و آن مرد قصاب ناپدید شد.

پس شیخ علی آن بقعه را مرمت نموده، و موسوم به مقام صاحب الزمان (علیه السلام) نمود، و از آن وقت تا کنون آن مقام شریف محل رفت و آمد مردم و زیارتگاه خاص و عام است. (۱)

حکایت هفدهم

تشرّف امیراسحاق استرآبادی

مرحوم علامه مجلسی «قدّس سرّه» در کتاب بحارالانوار از والد بزرگوار خود مرحوم ملا محمد تقی مجلسی نقل کرده که ایشان فرمودند :
در زمان ما مردی بود صالح و فاضل از اهل استرآباد، و نام او امیراسحاق استرآبادی بود، و چهل سفر پیاده به حج رفته بود، و در میان مردم مشهور بود به اینکه طیّ الأرض می کند یعنی زمین زیر پای او پیچیده می شود و مسافت بسیار دور را به زودی می رود.

اتفاقاً امیراسحاق در بعض سالها به اصفهان آمد و بر ما وارد شد، و در خانه ما منزل کرد، و چند ماه نزد ما توقف نمود، و آثار زهد و صلاح بسیار از او ظاهر و آشکار گردید، روزی از او پرسیدم که این طیّ الأرض که درباره شما اشتهار یافته آیا آن را اصلی هست یا نه ؟

جواب داد که آن را اصلی نیست، و سبب اشتهار آن این است که یک سال با جمعی از حجّاج به مکه رفتم، تا آنکه به جایی رسیدیم که از آن مکان تا به مکه هفت منزل یا نه منزل مسافت بود، اتفاقاً من به سبب امری از قافله حجّاج دور افتادم، پس قافله از نظرم برفت و راه را گم کردم، و حیران و سرگردن و هراسان در میان صحرا ماندم، و تشنگی بر من غلبه کرد، پس دل به مردن دادم و از زندگی مأیوس گردیدم، پس فریاد برآوردم و حضرت حجّت (علیه السلام) را صدا زدم و گفتم : یا ابا صالح ادرکنی و اغثنی .

ناگاه از دامن صحرا سواری پیدا شد، و بعد از مدّتی به نزد من آمد، دیدم

جوانی است خوش روی گندم‌گون و خوش لباس به زئی اشراف می‌باشد و برشته‌تری سوار است، و آفتابه‌ای پر از آب در دست دارد، چون او را دیدم بر او سلام کردم و جواب شنیدم، پس به من گفت:

آیا تشنه هستی؟ گفتم: آری، آفتابه را به دستم داد و به قدر حاجت آب نوشیدم، بعد از آن گفت: می‌خواهی به قافله خود برسی؟ گفتم: آری. پس مرا پشت سر خود سوار شتر کرد و به سمت مکه حرکت کرد، و مرا عادت آن بود که در هر روز حرز یمانی را می‌خواندم، چون در خود آرامش خاطر دیدم و به خلاصی خود از آن هلاکت امیدوار گردیدم شروع در خواندن آن دعا کردم، و آن جوان در پاره‌ای از فقرات دعا غلط مرا می‌گرفت و می‌گفت: چنین بخوان.

پس چیزی نگذشت به سوی من نظر کرد و گفت: آیا این مکان رامی‌شناسی؟ چون خوب تأمل و نظر نمودم خود را در مکه دیدم، پس فرمود: از مرکب پیاده شو، چون پیاده شدم برگردیدم و ایشان از نظر من غائب گردید، و دانستم که او مولای من صاحب الزمان (علیه السلام) بود، و از مفارقت او پشیمان شدم، و از نشناختن ایشان در زمان ملاقات حسرت خوردم. چون هفت روز از این واقعه گذشت قافله حجّاج به مکه رسیدند و مرا در مکه دیدند بعد از آن که از زندگیم مأیوس شده بودند، و از این جهت مرا مشهور به طیّ الأرض نمودند.

بعد از آن علامه مجلسی می‌گوید که پدرم گفت: من حرز یمانی را در نزد او خواندم و تصحیح نمودم، و در خصوص آن به من اجازه داد. مرحوم محدّث نوری در نجم‌الثاقب اجازه ملا محمد تقی مجلسی را در خصوص این حکایت و دعا نقل می‌کند. (۱)

حکایت هجدهم

تشرّف شیخ محمد طاهر نجفی

محدّث نوری در کتاب نجم الثاقب می فرماید: صالح متقی شیخ محمد طاهر نجفی که سالهاست خادم مسجد کوفه است، و با اهل و عیال خود در همان مسجد زندگی می کند، و اغلب اهل علم نجف اشرف که به مسجد مشرف می شوند او را می شناسند، و تاکنون از او غیر از حسن و صلاح چیزی نقل نکرده اند، و خود من سالهاست او را می شناسم به همین اوصاف، و بعضی از علمای پرهیزکار که مدّتهاست در مسجد معتکف هستند به غایت از تقوی و دیانت او ذکر می کنند، و فعلاً ایشان از هر دو چشم کور است.

یکی از علما از او نقل فرمود: در سال گذشته در آن مسجد شریف جویای حال او شدم، گفت: در هفت هشت سال قبل به واسطه رفت و آمد نکردن زوّار و درگیری میان دو طائفه ذکرت و شمیرت در نجف اشرف که باعث انقطاع رفت و آمد اهل علم شد به مسجد کوفه، امر زندگانی بر من تلخ و سخت شد چه ممرّ معاش من از آمدن اهل علم و آن دو طائفه به مسجد بود، و عیال مند بودم، و تکفّل بعض ایتام با من بود.

یک شب جمعه بود و هیچ چیز در بساط نداشتم، و بچه ها از گرسنگی ناله می کردند، و بسیار دل تنگ شدم، و غالباً مشغول به بعضی از ذکرها و ختمها بودم. در آن شب که بدی حال به نهایت رسیده بود در میان محلّ سفینه و دکه القضاء که در وسط مسجد است رو به قبله نشسته بودم، و شکایت حال خود به

سوی قادر متعال می نمودم، و اظهار تسلیم و رضا با آن حالت فقر و پریشانی می کردم، و عرض کردم: خدایا چیزی بهتر از آن نیست که در این حال چهره و روی مبارک مولای خود را به من بنمائی و چیز دیگر نمی خواهم.

پس ناگاه خود را سر پایستاده دیدم، و در یک دستم سجاده نماز سفیدی بود، و دست دیگرم در دست جوان جلیل القدری که آثار هیبت و جلال از او ظاهر بود، و لباس نفیسی مایل به سیاهی در برداشت، که من خیال کردم که ایشان یکی از سلاطین است، و عمامه بر سر مبارک داشت، و نزد ایشان شخص دیگری بود که جامه سفید در بر داشت، با این حال راه افتادیم به سمت دگه که نزدیک محراب است.

چون به دگه رسیدیم آن شخص جلیل که دست من در دست او بود فرمود: یا طاهر افرش السجاده، یعنی ای طاهر سجاده را فرش کن، پس آن را پهن نموده دیدم سفید است و می درخشد، و جنس آن را نشناختم، و بر روی آن چیزی نوشته با خط بسیار درشت و روشن، و من آن سجاده را رو به قبله فرش کردم با ملاحظه انحرافی که در مسجد است.

پس فرمود: چگونه پهن کردی آن را، و من از هیبت آنجناب بی اختیار شدم و از روی ترس و بی شعوری گفتم: فرشتها بالطول والعرض، فرمود: این عبارت را از کجا گرفتی؟ گفتم: این کلام از فقرات زیارتی است که با آن زیارت می کنند قائم «عجل الله تعالی فرجه» را، پس در روی من تبسم کرد و فرمود: برای تو اندکی است از فهم.

پس ایستاد بر روی آن سجاده و تکبیر نماز گفت، و پیوسته نور و بهای ایشان زیاد می شد به طوری که ممکن نبود نظر کردن به روی مبارک آن جناب، و آن شخص دیگر در پشت سر آنجناب به قدر چهار وجب ایستاده بود، پس هر دو نماز کردند و من در روبروی ایشان ایستاده بودم، پس در دلم از امر او چیزی افتاد و فهمیدم از آن اشخاص که من گمان می کردم نیست.

چون از نماز فارغ شدند آن شخص را دیگر ندیدم، و آنجناب را دیدم که بر بالای کرسی مرتفعی که تقریباً چهار ذراع ارتفاع داشت نشسته، و بر او بود از نور آن قدر که دیده را خیره می‌کرد، پس متوجه من شد و فرمود:

ای طاهر کدام سلطان از این سلاطین کمان کردی مرا؟

گفتم: ای مولای من شما سلطان سلاطینی و سید عالمی و شما از اینها

نیستی.

پس فرمود: ای طاهر پس به مقصود خود رسیدی پس چه می‌خواهی؟ آیا

رعایت نمی‌کنیم شما را هر روز؟ آیا عرض نمیشود بر ما اعمال شما؟ پس مرا

وعدۀ نیک داد و گشایش از آن حالت تنگی و پریشانی داد.

در این اثناء شخصی داخل مسجد شد از طرف صحن مسلم که او را به

شخص و اسم می‌شناختم، و او کردار زشت داشت، پس آثار غضب و خشم بر

آنجناب ظاهر شد، و روی مبارک به طرف او کرد و عرق در پیشانی‌اش پیدا شد و

فرمود:

ای فلان به کجا فرار می‌کنی؟ آیا زمین از آن ما نیست؟ و آیا آسمان از آن ما

نیست؟ که در زمین و آسمان جاری است احکام ما و تو را چاره‌ای نیست از آنکه در

زیر دست ما باشی.

آنگاه به من توجه کرد و تبسم نمود و فرمود:

ای طاهر به مراد خود رسیدی دیگر چه می‌خواهی؟ پس به جهت هیبت و

جلال آنجناب و حیرتی که برایم رخ داده بود از جلال و عظمت ایشان نتوانستم

صحبت کنم، پس این کلام را دفعۀ دوم فرمود، و شدت حال من به وصف نمی‌آید،

پس نتوانستم جوابی بگویم و سؤالی از جنابش نمایم.

پس به قدر چشم بر هم زدنی نگذشت که خود را تنها در میان مسجد دیدم و

کسی با من نبود، و به طرف مشرق نگاه کردم دیدم فجر طالع شده.

شیخ طاهر گفت: با آنکه چند سال است کور شده‌ام، و راه درآمد بسیاری از

معاش بر من بسته شده است، که یکی از آنها خدمت علما و طلاب بود که به مسجد مشرف می شدند، لکن بنا بر وعده آنحضرت از آن تاریخ تا حال الحمدلله وضع زندگی خوب است، و هیچ گونه در سختی و تنگ دستی نیفتاده‌ام. (۱)

حکایت نوزدهم

تشرّف سیّد محمد حسن میرجهانی

از جناب حجّة الاسلام والمسلمین حاج آقا سیّد محمود بحرالعلوم میردامادی دامت توفیقاته که یکی از علمای اصفهان می باشد شنیدم که می فرمود: من از مرحوم عالم متقی و وارسته آیه الله آقای میرجهانی «قدّس سرّه» شنیدم که فرمودند: یک سالی از طرف مرحوم آیه الله سیّد ابوالحسن اصفهانی رحمه الله علیه برای شیعیان سامراء کمکهائی بردم، شبها در حرم مطهر عسکریین علیهما السلام می ماندم، و اذان صبح به سرداب امام زمان عجل الله تعالی فرجه مشرف می شدم، آن روزها برق نبود، و چراغهای مختصری بود که انسان به سختی می توانست از نور آن استفاده کند، پله های سرداب و داخل سرداب هم نور خیلی کمی داشت.

شب جمعه ای در حرم مطهر به دعا و زیارت مشغول بودم، و اذان صبح که هنوز هوا تاریک بود به طرف سرداب حرکت نمودم، ولی آن روز برخلاف روزهای گذشته پله های سرداب را روشن یافتم، تعجب کردم این نور از کجاست؟ داخل سرداب شدم، دیدم مثل روز روشن است، اصلاً سابقه نداشت که سرداب به این اندازه روشن باشد، بر شگفت من افزوده شد.

در این حال متوجه شدم آقای جوانی که بسیار نورانی هستند، مشغول نماز می باشند، من هم در کناری مشغول نافله شدم، و گویا محلی که من ایستاده بودم کمی جلوتر از محل نمازیشان بود، لذا وقتی از نماز فارق شدند به من فرمودند: جلوی امامت نیست نماز بخوان، من بی اختیار در حالی که جذب این جوان

نورانی شده بودم خودم را به کناری کشیدم و عقب ایستادم. نماز صبح را خواندم، و با شوق به دعای ندبه پرداختم، رسیدم به جمله «عرجت بروحه الی سمائک» آقا فرمودند:

«عرجت به» بخوان، عرجت بروحه از معصوم نرسیده است، بدون چون و چرا و بحث طلبگی خواندم: «عرجت به الی سمائک» و بعد کم کم رسیدم به جملات مربوط به امام زمان (علیه السلام) و آباء ایشان، این الحسن این حسین، این آبناء الحسین، صالح بعد صالح... این بقیة الله... حال خوشی داشتم، اشک می ریختم، و در طلب امام زمان می سوختم، امانی دانستم که در جوار ایشان نشسته ام و به خدمتش مشرف شده ام، و به زیارتش نائل گشته ام.

بعد از دعا به نماز ایستادم، در نماز به فکر رسیدم این آقا امام زمان (علیه السلام) هستند. به دلیل:

- ۱- نوری که سرداب را احاطه کرده است، و این نور از ایشان است.
- ۲- فرمودند: جلوی امامت نیست نماز بخوان، و این صراحت دارد بر اینکه ایشان امام زمان (علیه السلام) بوده اند.
- ۳- فرمودند: «عرجت به» بخوان و من بدون چون و چرا پذیرفتم، و این احاطه و لایت حضرت بود بر قلب من که مباحثه نکردم. خلاصه در نماز یقین کردم که ایشان امام زمان (علیه السلام) می باشند. نماز را تمام کردم و قصد کردم به پای ایشان بیافتم و دامنشان را بگیرم و عرض ادب و محبت نمایم، ولی تا رو برگرداندم ایشان را ندیدم، گریه کردم، آقاراصدا زدم، دیگر خبر نیافتم، از پله ها بالا آمدم از خادم پرسیدم سید را ندیدی گفت: کدام سید؟ اولین کسی که وارد سرداب شده تو هستی و من از دیگری خبر ندارم، فهمیدم او امام زمان (علیه السلام) را ندیده است، و زیارت حضرت فقط نصیب من شده است. (۱)

حکایت بیستم

تشرّف مولی عبدالحمید قزوینی

مرحوم شیخ محمود عراقی در کتاب وادی السلام می فرماید :

از کسانی که تشرّف برای او حاصل شده است، صالح و رع متقی مولی عبدالحمید قزوینی است که در نجف اشرف ساکن بود، و با حقیر مأنوس و الفت و دوستی داشت، و بسیاری از روزهای پنجشنبه که در خانه من مجلس سوگواری بود حاضر می شد، و از اشخاصی بود که در ایام زیارت مخصوصه امام حسین (علیه السلام) پیاده از نجف به کربلا می رفت، بلکه سردهسته زائرین پیاده نجف بود که ایشان را بر راه دلالت می نمود.

و در اوائل زندگی خود در مدرسه کوچک که در صحن مطهر واقع است حجره داشت، و در اواخر تزویج کرده به خانه رفت، و پس از آن چند سالی زندگانی کرد، و گویا وفات او در سال هزار و دویست و نود و چهار هجری واقع گردید.

و شرح واقعه چنین است : حقیر چند گاه در شبهای چهارشنبه به مسجد سهله می رفتم، و بعد از فراق از اعمال مسجد سهله، گاه شب را در خود مسجد می خوابیدم و صبح را به مسجد کوفه می رفتم، یا آنکه مراجعت به نجف می کردم، و گاه شب را در مسجد کوفه بسر می بردم، و هر وقت که به مسجد سهله می رفتم مولی عبدالحمید را هم در آنجا یا آنکه در اثنای راه می دیدم که به مسجد می رود، به طوری که معلوم شد که او هم از جمله کسانی است که مداومت برفتن به مسجد سهله دارد.

اتفاقاً حقیر در یک شب از شبها با دو نفر دیگر از اشراف تهران که تازه به عزم مجاورت به نجف آمده بودند، و هنوز در زئی مجاورین نرفته بودند شب را در مسجد سهله بسر بردیم، و صبح را به مسجد کوفه رفتیم با همراهان، و چون هوا گرم بود در اطاق بزرگ مسجد در نزدیک محراب مقتل حضرت علی (علیه السلام) نشسته بودیم،

پس زمانی نگذشت و مولی عبدالحمید کوزه آبی در دست و سفره نانی در زیر بغل گرفته وارد اطاق بزرگ گردید، چون نظرش به همراهان حقیر افتاد که در زئی اشراف می باشند به سمت دیگر رفت، حقیر او را به اصرار به سمت خود خواندم، و به نزد خود نشانیدم، و به او فهمانیدم که همراهان اگرچه در زئی بیگانه اند اما در باطن از خودی میباشند، چون این بشنید مطمئن گردید و محرمانه صحبت می کرد. در اثنای کلام به او گفتم: چنان گمان دارم که در این بیتوته مسجد سهله مداومت داری، باعث بر آن چه بوده؟ و از ثمرات آن چه دیده شده؟

چون این بشنید سکوت نمود و دانستم که همراهان را اهل راز ندید، به او گفتم: ایشان همچنانکه گفتم اهل حالند، و ترسی و وحشتی از این نوع گفتارها ندارند بلکه خریدارند.

بعد از اطلاع از حال ایشان گفتم: اما باعث اول بر این کار آن بود که قرضی داشتم که به ظاهرا سبب از اداء آن مأیوس بودم، و به سبب آن ناراحت و غمناک بودم، اتفاقاً یک شب در خواب مرد جلیلی را دیدم که به نزد من آمد و از ناراحتی من پرسید، گفتم: قرضی دارم که خیال آن مرا آرام نمی گذارد، مرا دستور داد به رفتن مسجد سهله، لهذا بنا را بر آن گذاشتم که چند شبی از شبهای چهارشنبه را به مسجد سهله بروم، چندی رفتم و قرضهای من از غیر اسباب عادی ادا گردید.

چون این اثر را در این عمل دیدم قصد کردم چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله بروم، شاید به فیض شرفیابی حضرت قائم (علیه السلام) فائز شوم، پس شروع در آن کرده، تا آنکه سی و نه شب چهارشنبه را موفق شدم.

اتفاقاً شب چهارشنبه چهلم معارض شد با یکی از زیارات مخصوصه امام (حسین علیه السلام)، به طوری که درک هریکی موجب فوت دیگری می شد، و همیشه عازم بر مداومت زیارت بودم، لکن بعد از تأمل ملاحظه کردم که قضا و تدارک زیارت بعد از این ممکن است، اما تدارک و از سرگرفتن چهل شب چهارشنبه دیگر مشکل است، از این جهت بیتوته را در مسجد سهله ترجیح دادم. شب چهارشنبه رابه مسجد سهله رفتم، و عادت آن بود که بعد از اتمام اعمال مسجد از برای خواب به پشت بام مقامی که در کنج غربی مسجد در جهت قبله واقع است بالا می رفتم و می خوابیدم، و آخر شب را برخاسته و مشغول نماز شب می شدم.

اتفاقاً در آن شب چون اکثر مجاورین از برای زیارت مخصوصه به کربلا رفته بودند، و مسجد هم خلوت بود، و چند نفری که برای اعمال مسجد در اول شب به مسجد آمده بودند چون مسجد سهله در آن اوقات مخروبه بود و نان و آب در آن نبود، لذا بعد از فراغت از عمل به مسجد کوفه رفته بودند و بعضی از خوف دست برد اعراب بیابان جرأت ماندن نکردند و رفتند.

و من چون چیزی با خود نداشتم، و آب و نان هم به قدر حاجت داشتم، و مقصودم اتمام عمل بود تک و تنها ماندم، بعد از نماز عشاءین و اتمام اعمالی که در مسجد سهله وارد است به پشت مقام مذکور برآمدم و خوابیدم.

تا آنکه مقدار زیادی از شب گذشت، ناگاه دیدم کسی با دست خود مرا حرکت میدهد، چون چشم خود را گشودم شخصی را در بالین خود دیدم که نشسته و مرا می جنباند، پس به من گفت: شاهزاده تشریف دارند اگر طالب و اشتیاق درک فیض ملاقات او را داری بیا شرفیاب شو، گفتم: من به شاهزاده کاری ندارم، چون این بشنید برخاست و برفت.

پس من با خود گفتم که در اول شب کسی غیر از من در مسجد نبود، این شاهزاده کیست؟ و چه وقت آمده است؟

پس برخاستم و نشستم و نظر بر صحن مسجد انداختم دیدم فضای مسجد روشن است، و مابین این مقام که من برپام او بودم و مقام مقابل آن که در سمت شمال مسجد در زاویه غربی واقع است، جماعتی به شکل حلقه دور هم ایستاده‌اند، و در وسط حلقه ایشان شخصی بزرگ با مهابت ایستاده و مشغول نماز است.

چون آن را دیدم گمان کردم که یکی از شاهزادگان ایران است که در نجف بوده، و شب از برای بیتوته به مسجد آمده است، و بعد از خوابیدن من وارد شده است، پس باز دراز کشیدم و در اثنای خوابیدن ملتفت آن شدم که روشنائی مسجد بدون شمع و مشعل بود، و این گونه وقوف و عبادت به شاهزادگان چه مناسبت دارد.

دیگر بار نشستم و به صحن مسجد نظر انداختم مسجد را خلوت و تاریک دیدم، و از آن جماعت اصلاً اثری ندیدم، پس دانستم که این شاهزاده مولا و آقای من بوده است، و مراسم عبادت دریافت صحبت او نبود، و پشت دست خود را به دندان حسرت گزیدم، تا آنکه شب را صبح کرده، گریان و نالان به نجف اشرف برگشتم، و از فیض زیارت امام حسین (علیه السلام) باز ماندم، و به مقصود و مطلوب خود هم نرسیدم.

لکن باز از مداومت بیتوته شب چهارشنبه مسجد سهله دست نکشیدم، و شبهای چهارشنبه را کما فی السابق به مسجد سهله می رفتم، تا آنکه مدتی بر آن گذشت.

اتفاقاً یک شب بیتوته مسجد سهله را به جا آوردم، و بعد از اذان صبح نماز را در مسجد خواندم، و ما بین الطلوعین روانه به سوی نجف اشرف شدم، از برای آنکه درس صبح چهارشنبه را در نجف درک کنم، چنانکه غالباً در ایام تحصیل همینطور می کردم، عصر سه شنبه را از نجف به مسجد سهله می رفتم و شب را می ماندم، و صبح را بعد از خواندن نماز به نجف بر می گشتم، و در ما بین الطلوعین غالباً راه مسجد

سهله خلوت می باشد، زیرا که از سمت نجف بسته بودن دروازه مانع از خروج است، و از سمت مسجد هم در آن وقت کمتر به نجف می روند.

و بالجمله در اثنای راه مرد عربی را دیدم پیاده که از عقب سر به من رسید، و پس از سلام به من گفت: **مأء عبد الحمید می خواهی صاحب الامر را ببینی؟**

من از سؤال او و ذکر نام من با آنکه هرچه نظر کردم او را نشناختم و هیچ وقت او را ندیده بودم تعجب کردم و در جواب گفتم:

مرا این سعادت کجا باشد؟

گفت: این است آنحضرت ظاهر گشته و به سوی نجف می رود، اگر میخواهی برو و با او بیعت کن، و اشاره به پشت سر نمود.

چون این بشنیدم متوجه پشت سر شدم، دیدم شخصی می آید و درزی بز فروشان است و دو رأس بز هم در جلوی خود دارد،

پس از ملاحظه این امر در خصوص تکلیف خود متحیر شدم، که اگر بیعت کنم شاید آنحضرت نباشد، و اگر بیعت نکنم شاید حضرت باشد، با خود گفتم می روم و از او ودایع انبیاء را که در نزد آنحضرت است و مصدق صدق دعوت است سؤال می کنم.

دیگر بار گفتم: من چرا این کار را کنم، این شخص که به نجف می رود، و پس از اظهار این دعوی علمای نجف مثل شیخ مهدی و شیخ مرتضی و غیر هم در مقام تحقیق بر می آیند، و راههای تحقیق را بهتر از من می دانند، پس بهتر آن است که تا ورود به نجف صبر کنم و شتاب نکنم.

چون بر این رأی جزم گرفتم به اطراف و عقب خود نظر کردم کسی را ندیدم، و از بزها هم خبری نیافتم، و آن مرد هم که با من همراه بود و منتظر جواب سؤالش بود ناپدید شد، پس از آرزوی دریافت این نعمت مأیوس گشتم و دانستم که مرا زیاده از آنکه دیدم میسر نمی شود، پس از آن خیال منصرف شدم.^(۱)

حکایت بیست و یکم

تشریف علی بن ابراهیم بن مهزیار اهوازی

و معروف است به داستان علی بن مهزیار، و در اکثر کتب حدیثی موجود است و اغلب علماء همچون شیخ صدوق و شیخ طوسی و شیخ نعمانی و شیخ طبرسی و غیر هم این داستان را در کتابهای خود نقل کرده‌اند، و جریان تشریف ایشان چنین است:

علی بن مهزیار می‌گوید: بیست حج کردم به قصد آنکه شاید به خدمت حضرت صاحب الامر (علیه السلام) برسم و میسر نمی‌شد، تا آنکه شبی خوابیده بودم ناگاه صدائی شنیدم که کسی به من گفت: یا بن مهزیار امسال به حج برو که امام خود را خواهی دید، دیوانه وار از خواب بیدار شدم، و بقیه شب را به عبادت صبح کردم.

چون صبح شد چند رفیق همسفری پیدا کردم، و به عزم حج از خانه بیرون رفتم، تا آنکه وارد کوفه شدیم، و در آنجا تفحص بسیاری نمودیم، و اثر و خبری نیافتیم، پس با همراهان بیرون رفتم به عزم حج و داخل شهر مدینه منوره شدم، و چند روزی توقف کردم، و از حال حضرت صاحب الزمان (علیه السلام) تجسس و تفحص نمودم، و هیچ خبری نیافتم، و چشم به جمال آن بزرگوار روشن نگردید.

پس غمناک شدم، و ترسیدم که ارزوی دیدن آن حضرت به دل من بماند، پس به سوی مکه خارج شدم، و در مکه جستجوی بسیار کردم و اثری نیافتم و حج و عمره خود را به یک هفته انجام دادم، و در جمیع اوقات در طلب دیدن چهره

نورانی ایشان بودم.

پس همینطور که در یک شبی مشغول طواف بودم، ناگاه در کنار خود جوانی را دیدم خوش سیما و خوش بو، و با وقار راه می‌رفت، و طواف انجام می‌داد، پس دل من به دیدن او آرام گرفت، پس نزد او رفتم و دستی به او گذاشتم، به من گفت: از اهل کجائی؟ گفتم: از اهل عراق می‌باشم، گفت: از کجای عراق هستی؟ گفتم: از اهواز، به من گفت: ابن خفیب را می‌شناس؟ گفتم: بله خدا رحمت کند او را دعوت حق را لبیک گفته، گفت: خدا رحمت کند او را چه بسیار طولانی بود شب زنده‌داری او، و زیاد بود راز و نیاز او به درگاه خداوند، و چه زیاد بود اشک ریختن او.

سپس گفت: آیا علی بن ابراهیم بن مهزیار را می‌شناسی؟ گفتم: من خود علی بن ابراهیم بن مهزیارم.

گفت: خدا زنده بدارد تو را ای ابوالحسن، بعد از آن با من مصافحه و معانقه نمود و گفت: چه کردی به علامتی که بین تو و بین امام خود امام حسن عسکری (علیه السلام) بود؟ گفتم: نزد خود موجود است، گفت: در بیاور تا آن را ببینم، پس داخل کردم دست خود را در جیب خود و آن را خارج نمودم و به ایشان نشان دادم، چون آن را دید بی اختیار از دیده او اشک سرازیر شد و بلند بلند گریه نمود تا آنکه لباس او تر شد.

سپس به من گفت: به تو اذن داده شده که خدمت مولای خود برسی، برخیز برو به خانه‌ات و آماده سفر شو، و چون هواتاریک شد، و دیده مردم را خواب گرفت برو به سوی شعب بنی عامر، و وعده ما آنجا باشد و در آنجا تو را خواهم دید.

پس رفتم به سوی خانه‌ام، پس چون وقت موعود رسید مرکب خود را آماده نمودم و سوار بر مرکب شدم و با سرعت تمام خود را به محل وعده که شعب بنی عامر بود رساندم، و آن جوان را در آنجا دیدم، و مرا به سوی خود خواند، پس نزد او

رفتم، همینکه نزد او شدم اول او به من سلام کرد و گفت: برویم ای برادر. با هم حرکت کردیم و در بین راه با همدیگر مرتب صحبت می کردیم تا آنکه از کوههای عرفات رد شدیم، و به سوی کوههای منی حرکت کردیم، و در آن حال فجر اول طالع شد و ما در وسط کوههای طائف بودیم، وقتی بدانجا رسیدیم به من گفت: پیاده شو و نماز شب را بخوان که الان وقت فضیلت آن است.

پس من پیاده شدم و نماز شب را خواندم، و گفت: نماز و ترا هم بخوان، آن را خواندم، سپس مرا امر به سجود و تعقیب نمود، آنها را هم انجام دادم. سپس خودش از نمازها فارغ شد و سوار بر مرکب شد و من نیز به دستور او سوار بر مرکب شدم، و به راه خود ادامه دادیم تا آنکه از کوههای طائف بالا رفتیم، به من گفت: به مقابل خود نگاه کن بین چه می بینی؟

گفتم: آری شن زاری را می بینم و بر روی آن خیمه ای از مو می باشد و از آن خیمه نور بلند می شود، چون آن خیمه را دیدم دلم آرام گرفت، سپس به من گفت: در آن خیمه است آن کسی که محل آرزوها و امیدهاست.

سپس گفت: ای برادر به راه خود ادامه بده، پس با هم حرکت نمودیم تا آنکه از سینه آن کوه پائین آمدیم، و در پائین کوه به راه خود ادامه دادیم، تا آنکه به من گفت: از مرکب پائین بیا، بدرستی که اینجا است که آسان می شود هر مشکلی، و خاضع و خاشع می شود هر جباری.

سپس به من گفت: زمام مرکب را رها کن و او را به حال خود بگذار، گفتم به که بسپارم او را، گفت: اینجا حرم قائم (علیه السلام) است در این حرم داخل نمی شود مگر مؤمن، و خارج نمی شود از آن مگر مؤمن، پس زمام مرکب را رها کردم، و با هم پیاده راه رفتیم تا به در خیمه رسیدیم.

به من گفت اینجا بایست تا من بروم و اذن دخول برای تو بگیرم.

رفت و آمد و گفت: داخل شو با سلامت و تهنیت، پس داخل خیمه شدم، جمال مبارک آن حضرت را زیارت کردم، و آن حضرت داخل خیمه نشسته بودند

در حالی که لباس احرام پوشیده، و چهره مبارک آن حضرت همچون گل سرخ بود، و جسم مبارک آن حضرت همچون سرو نه خیلی قد مبارک آن حضرت بلند و نه قد کوتاه بودند، بلکه در حدّ وسط با شانه پهن و پیشانی باز، و ابروهای کشیده و بینی کشیده، و لپهای کم گوشت و بر لب راست ایشان خالی بود همچون نقطه مشک بر روی میوه عنبر.

پس چون آن حضرت را دیدم مبادرت به سلام کردم، و آن حضرت جواب سلام مرا بهتر از سلام من جواب داد، پس آن حضرت با من صحبت نمودند و از اهل عراق سؤال کردند، عرض کردم: ای سید من بدرستی که اهل عراق و شیعیان لباس ذلت در بر نموده اند و در میان مردم ذلیل شده اند.

پس حضرت فرمودند: هر آینه شما مالک آنها می شوید همانگونه که آنها مالک شما شدند در حالیکه آنها ذلیل خواهند شد.

عرض کردم: ای سید من وطن ما دور است و مطلب ما زیاد است، حضرت فرمودند: ای پسر مهزیار پدرم با من عهد بسته است که زندگی نکنم در شهری که خداوند غضب کرده بر اهل آن و برای آنهاست خواری در دنیا و آخرت، و برای آنهاست عذاب دردناک و امر کرده که ساکن نشوم از کوهها مگر پائین آن، و از شهرها مگر پست آن را، قسم بخدا مولای شما اظهار نمود تقیه را، و این تقیه را به من وا گذاشت، و من الان در تقیه زندگی می کنم تا روزی که خداوند اذن در خروج من بدهد.

عرض کردم چه زمانی می باشد ظهور شما؟ فرمودند: هر وقت که شما از رسیدن به حج منع نمایند، و خورشید و ماه جمع شوند، و کلیه کواکب و ستاره ها دور آنها جمع شوند، عرض کردم: چه وقت می باشد این امور؟

فرمود: در فلان سال رابّة الارض خارج می شود از ما بین صفا و مروه، و و با اوست عصای حضرت موسی، و انگشتر حضرت سلیمان، سوق می دهد مردم را بسوی محشر.

علی بن مهزیار گفت : چند روزی در خدمت حضرت بودم، سپس به من اجازه مراجعت به وطن دادند، بعد از آنکه کمال لذت را از دیدن آن حضرت بردم، و به وطن خود برگشتم، قسم بخدا سیر نمودم از مکه تا کوفه و با من غلامی بود که خدمات مرا انجام دهد، و ندیدم مگر خیر و خوبی. (۱)

۱ - بحار الانوار ج ۵۲ ص ۹ - ۱۲ از غیبت نعمانی و دلائل الامامة طبری و ص ۴۲ - ۴۶ از کمال الدین صدوق، و المعقري الحسان ص ۱۱۹ - ۱۲۰

حکایت بیست و دوم

تشریف ملا عبدالرحیم دماوندی

مرحوم محدث نوری در نجم الثاقب می فرماید: فاضل صمدانی عالم بصیر حاج ملا رضا همدانی در مفتاح اول از باب سوم از کتاب مفتاح النبوة در ضمن کلام خود که حضرت حجّت (علیه السلام) گاهی نفس مقدّس خود را ظاهر می فرماید از برای بعضی از خواصّ شیعه گفته:

که آن حضرت ظاهر نمود نفس شریف خود را در پنجاه سال پیش از این از برای یکی از علمای متّقین، و او ملا عبدالرحیم دماوندی است، واحدی در صلاح و سداد و درستی او خدشه نکرده است.

و این عالم در کتاب خود نوشته، که آن حضرت را دیدم در خانه خود در شبی که به غایت تاریک بود به طوری که چشم چیزی را نمی دید که ایستاده بود در طرف قبله، و از چهره مبارک آن حضرت نور می درخشید به طوری که نقش قالی را می دیدم با آن نور. (۱)

حکایت بیست و سوم

تشریف مقدّس اردبیلی

سید نعمت الله جزائری در کتاب انوارالنعمانیه فرموده :

که خبر داد مرا اوثق مشایخ من در علم و عمل که از برای مولای اردبیلی شاگردی بود از اهل تفرش که نام او میر علاّم بود، و در نهایت فضل و ورع بود، و او نقل کرد : مرا حجره‌ای بود در مدرسه‌ای که مشرف بر قبّه و صحن حضرت علی (علیه السلام) بود.

پس اتفاق افتاد در شبی از شبها که از مطالعه فارغ شده بودم، و بسیاری از شب گذشته بود، پس از حجره بیرون آمدم، و نظر به اطراف صحن شریف می‌کردم، و آن شب بسیار تاریک بود، پس مردی را دیدم که به طرف حرم شریف می‌رود، با خود گفتم :

شاید این مرد دزد باشد، و در این شب آمده بعضی از قندیلها را بدزدد، پس از حجره خود پائین آمدم و رفتم به نزدیک او و او مرا نمی‌دید.

پس آن مرد رفت نزدیک به درب حرم مطهر و ایستاد، ناگاه دیدم قفلها افتاد و درب باز شد برای او، و همچنین نزد درب دوم و سوم، و مشرف شد بر قبر شریف، پس سلام کرد و از جانب قبر مطهر جواب سلام او داده شد، پس شناختم صدای او را که سخن می‌گفت با امام (علیه السلام) در یک مسأله علمیّه آنگاه از حرم بیرون آمد تا آنکه از شهر نجف خارج شد و متوجه مسجد کوفه شد، پس من از عقب او

رفتم و ایشان مرا نمی‌دید پس چون رسید به محراب مسجد شنیدم که با کسی سخن می‌گوید در همان مسأله.

پس برگشت و من از عقب سر او می‌آمدم و ایشان مرا نمی‌دیدند، تا آنکه به مسجد حنّانه رسیدیم مرا سرفه گرفت به طوری که نتوانستم آن را از خود دور کنم، و چون سرفه مرا شنید به سوی من التفات نمود مرا شناخت و گفت:

تو میرِ عالمی؟

گفتم: بلی، گفت: در اینجا چه می‌کنی؟ گفتم: من با تو بودم از اول شب از وقتی که داخل روضه مقدّسه شدی تا حالا، و تو را قسم می‌دهم به حقّ صاحب قبر که مرا بر آنچه در این شب بر تو جاری شده خبر دهی از اول تا آخر آن.

گفت: خبر می‌دهم به شرطی که تا زنده هستم به احدی خبر ندهی.

و چون از من عهد و پیمان گرفت گفت: من در بعضی از مسائل فکر می‌کردم، و آن مسأله بر من مشکل شده بود، پس در دلم افتاد که نزد حضرت علی (علیه السلام) بروم و جواب آن مسأله را از ایشان سؤال کنم، چون به نزد درب رسیدم درب به غیرکلید باز شد چنانچه دیدی، و از حقتعالی سؤال کردم که حضرت علی (علیه السلام) مرا جواب گوید، پس از قبر صدائی آمد که به مسجد کوفه رو و فرزندم مهدی (علیه السلام) امشب در مسجد کوفه است، پس به نزد او رفتم و این شخص که با او سخن می‌گفتم حضرت مهدی (علیه السلام) بود. (۱)

۱ - بحار الانوار ج ۵۲ ص ۱۷۴ - ۱۷۵، و نجم الثاقب ص ۲۴۴ - ۲۴۵، و دارالسلام عراقی ص ۲۸۲ - ۲۸۳، و العیفری الحسان ص ۶۴، و منتهی الامال ج ۲ ص ۳۷۰ - ۳۷۱.

حکایت بیست و چهارم

تشرّف سید احمد موسوی رشتی

محدّث نوری در کتاب نجم الثاقب می فرماید : جناب مستطاب تقی صالح سید احمد بن سید هاشم بن سید حسن موسوی رشتی تاجر ساکن رشت ایدۀ الله در هفده سال قبل تقریباً به نجف اشرف مشرف شد، و با عالم ربّانی و فاضل صمدانی شیخ علی رشتی به منزل حقیر آمدند، و چون برخاستند شیخ از صلاح و سداد سید اشاره کرد و فرمود : ایشان قضیّه عجیبه دارد، و در آن وقت مجال بیان آن قضیّه نبود. پس از چند روزی شیخ علی را ملاقات کردم، فرمود : سید احمد رفت، و قضیّه را با مقداری از حالات آن سید نقل کرد، بسیار تأسف خوردم که چرا داستان را از خودش نشنیدم، اگر چه مقام شیخ رحمة الله أجلّ از آن بود که اندکی خلاف در نقل ایشان برود.

و از آن سال تا چند ماه قبل این مطلب در خاطر من بود، تا در ماه جمادی الاخر امسال از نجف اشرف برگشتم در کاظمین سید احمد رشتی را ملاقات کردم که از سامراء مراجعت کرده عازم ایران بود، پس شرح حال او را چنانچه شنیده بودم از او پرسیدم، و همانطور که شنیده بودم بدون کم و کسری نقل کرد.

گفت در سال هزار و دویست و هشتاد هجری قمری از رشت عازم حجّ بیت الله الحرام شدم، و به تبریز آمدم، و در خانه حاج صفر علی تاجر تبریزی

معروف منزل کردم، چون قافله برای حج نبود متحیر شدم، تا آنکه حاجی جبّار جلو دار سدهی اصفهانی بار برداشت به جهت طربوزن تنها، از او مرکب کرایه کردم و بیرون رفتم.

چون به منزل اوّل رسیدم سه نفر دیگر به تحریک حاج صفر علی به من ملحق شدند، یکی حاج ملّا باقر تبریزی حجّه فروش معروف علما، و حاج سیّد حسین تاجر تبریزی، و حاج علی نامی که خدمت می کرد، پس به اتفاق حرکت کردیم تا رسیدیم به ارزنة الروم، و از آنجا عازم طربوزن شدیم.

در یکی از منازل ما بین این دو شهر حاجی جبّار جلو دار به نزد ما آمد و گفت: این منزل که در پیش داریم ترسناک است، قدری زود بار کنید که به همراه قافله باشید، چون در سایر منازل غالباً از عقب قافله به فاصله می رفتیم.

پس ما هم تخمیناً دو ساعت و نیم یا سه ربع فسخ از منزل خود دور شده بودیم که هوا تاریک شد و برف مشغول باریدن شد به طوری که رفقا هر کدام سر خود را پوشانیده به سرعت به راه خود ادامه دادند من نیز آنچه کردم که با آنها بروم ممکن نشد، تا آنکه آنها رفتند و من تنها ماندم.

پس از اسب پیاده شدم و در کنار راه نشستم و به غایت مضطرب بودم، چون قریب ششصد تومان برای مخارج راه همراه داشتم، بعد از تأمل و تفکر بنا بر این گذاشتم که در همین موضع بمانم تا فجر طالع شود، و به آن منزل که از آنجا بیرون آمدیم مراجعت کنم، و از آنجا چند نفر مستحفظ به همراه برداشته و به قافله ملحق شوم.

در آن حال در مقابل خود باقی دیدم و در آن باغ باغبانی بود که در دست بیلی داشت و بر درختان می زد که برف از آنها بریزد، پس پیش آمد و به مقدار فاصله کمی ایستاد و فرمود: تو کیستی؟

عرض کردم: رفقا رفتند و من تنها ماندم و راه را نمی دانم گم کرده ام.

فرمود به زبان فارسی: نافله بخوان تا راه را پیدا کنی.

من مشغول نافله خواندن شدم، بعد از فراغ از تهجد باز آمد و فرمود: نرفتی، گفتم: والله راه را نمی دانم.

فرمود: جامعه بخوان، من جامعه را حفظ نداشتم و تا کنون حفظ ندارم، با آنکه مکرر به زیارت عتبات مشرف شدم، پس از جای خود برخاستم و زیارت جامعه همه اش را از حفظ خواندم، باز نمایان شد فرمود: نرفتی هستی، مرا بی اختیار گریه گرفت گفتم: هستم راه را نمی دانم.

فرمود عاشورا را بخوان، و من زیارت عاشورا را نیز حفظ نداشتم و تا کنون حفظ ندارم، پس برخاستم و مشغول خواندن زیارت عاشورا شدم از حفظ، تا آنکه تمام لعن و سلام و دعای علقمه را خواندم، دیدم باز آمد و فرمود: نرفتی هستی، گفتم: نه تا صبح هستم.

فرمود: حال تو را به قافله می رسانم، پس رفت و بر الاغی سوار شد و بیل خود را به دوش گرفت و آمد و فرمود: پشت سر من بر الاغ من سوار شو، سوار شدم، پس عنان اسب خود را کشیدم تمکین نکرد و حرکت ننمود، فرمود جلو اسب را به من ده، دادم، پس بیل را بر دوش چپ گذاشت و عنان اسب را به دست راست گرفت و به راه افتاد، اسب در نهایت تمکین متابعت کرد. پس دست خود را بر زانوی من گذاشت و فرمود: شما چرا نافله نمی خوانید، نافله نافله نافله، سه مرتبه فرمود.

باز فرمود: شما چرا عاشورا نمی خوانید، عاشورا عاشورا عاشورا سه مرتبه. سپس فرمود: شما چرا جامعه نمی خوانید، جامعه جامعه جامعه، و در وقت طی مسافت به نحو استداره و دوری سیر می نمود، یک دفعه برگشت و فرمود: آن است رفقای شما که در لب جوی آب فرود آمده اند و مشغول وضو به جهت نماز صبح بودند.

پس من از الاغ پائین آمدم که سوار اسب خود شوم و نتوانستم پس آنجناب پیاده شد و بیل را در برف فرو کرد و مرا سوار کرد و سراسب را به سمت رفقا

برگردانید.

من در آن حال به خیال افتادم که این شخص کمی بود که به زبان فارسی حرف می‌زد، و حال آنکه زبانی جز ترکی و مذهبی غالباً جز مذهب عیسوی در آن حدود نبود، و چگونگی به این سرعت مرا به رفقای خود رسانید، پس در عقب خود نظر کردم احدی را ندیدم، و از او آثاری پیدا نکردم، پس به رفقای خود ملحق شدم. (۱)

حکایت بیست و پنجم

تشرّف استاد جعفر نعلبند اصفهانی

مرحوم شیخ علی اکبر نهاوندی در کتاب العبقری الحسان می فرماید : دیدن جناب دیانت مآب تقوی ایاب استاد جعفر نعلبند اصفهانی است آن حضرت را در غیبت کبری و شناختنش آن حضرت را در حین تشرّف.

دیدم به خط جناب مستطاب عمدة العلماء الاعلام و ثقة المسلمین والاسلام آقای میزا محمد باقر اصفهانی داماد مرحوم حجة الاسلام آقای حاج آقا منیرالدین بروجردی اصفهانی که فرمودند :

نقل کردند برای حقیر در ارض اقدس خراسان روز یکشنبه هفتم ماه شعبان از سال هزار و سیصد و شصت هجری مولای معظم آقای حاج میرزا محمد علی گلستانه اصفهانی دامت برکاته العالیه.

فرمودند که عموی من سید سند صالح آقای آقا سید محمد علی طاب ثراه نقل فرمودند برای من : که در زمان ما در شهر اصفهان شخصی بود که او را جعفر نعلبند می گفتند، و او بعضی صحبتها می کرد که موجب طعن و ردّ مردم شده بود، مثل آنکه درباره او می گفتند : به طی الارض به کربلا رسیده، یا مردم را به صورتهای مختلفه دیده است، یا درک شرف خدمت حضرت صاحب الامر (علیه السلام) را نموده است، و بر حسب بد حرفی مردم او هم ترک نمود آن صحبتها را.

تا آنکه روزی می رفتم برای زیارت مقبره متبرکه تخت فولاد، پس در بین راه

دیدم جعفر نعلبند هم می‌رود، من رفتم نزدیک او و به او گفتم :
 آیا میل داری با هم باشیم در راه ؟ گفت : چه ضرر دارد با هم صحبت
 می‌کنیم، و زحمت راه را هم نمی‌فهمیم.
 پس قدری با هم صحبت کردیم، تا آنکه پرسیدم این صحبتها که از تو نقل
 می‌کنند چیست ؟ آیا صحت دارد یا نه ؟
 گفت : آقا بگذرید از این مطلب، اصرار کردم و گفتم : من که بی غرضم مانعی
 ندارد بگوئی.

گفت : آقا شرح حال من آن است که من بیست و پنج سفر کربلا مشرف شدم
 از پول کسب نعلبندی خود، و همه را برای عرفه می‌رفتم، تا آنکه در سفر بیست و
 پنجم در بین راه شخصی یزدی با من رفیق شد، پس چند منزل که رفتیم مریض شد،
 و کم‌کم شدت کرد مرض او، تا رسیدیم به یک منزلی که خوفناک بود، و به این سبب
 قافله را در کاروانسرا دو روز نگاه داشتند، تا آنکه قافله‌های دیگری برسد و جمعیت
 زیادتر شوند.

پس حال او خیلی سخت شد و مشرف بر مرگ شد، تا آنکه روز سوّم قافله
 خواست حرکت کند من در امر آن رفیق مریض یزدی متحیر ماندم که چگونه او را با
 این حال تنها بگذارم، و مورد سؤال خدا شوم، و چگونه بمانم و از زیارت عرفه که
 بیست و چهار سال جدیت تمام داشتم برای ترک آن از من فوت شود.
 آخر الامر بعد از فکر بسیار بنا بر رفتن گذاشتم، و مقارن حرکت قافله رفتم
 پیش او و به او گفتم :

من می‌روم و دعا می‌کنم خداوند تو را هم شفا مرحمت فرماید.
 چون این را شنید اشکش جاری شد و گفت :

من یک ساعت دیگر می‌میرم صبر کن، و چون مردم خرجین و اسباب و الاغ
 من همه مال تو باشد، همین قدر مرا با همین الاغ به کرمانشاه برسان و از آنجا هم به
 هر نحو که راحت باشد مرا به کربلا برسان.

پس چون این حرف را زد و حال گریه او را دیدم دلم به حال او رقت کرد و از جا کنده شد و ماندم، و قافله هم رفت.

چون قدری گذشت او مرد، پس او را بر الاغ بستم و حرکت کردم چون از کاروانسرا بیرون رفتم دیدم قافله هیچ پیدا نیست، جز گرد و غبار آنها را که از دور می دیدم، پس تا یک فرسخ راه رفتم و آن میّت را به هر نحوی برالاغ می بستم، و قدری که راه می رفتم می افتاد و هیچ قرار نمی گرفت، و مع ذلک ترس تنهائی نیز بر من غلبه کرد.

آخر دیدم نمی توانم او را ببرم، حالم خیلی پریشان شد، ایستادم و توجه کردم به جانب حضرت سیدالشهداء صلوات الله علیه، و با چشم گریان عرض کردم: آقا آخر من چه کنم با این زائر شما، اگر او را بگذارم در این بیابان مسؤل خدا و شما خواهم بود، و اگر بخواهم او را بیاورم نمی توانم درمانده شده ام.

و در این حال دیدم چهار نفر سوار پیدا شدند، و آن سوار که بزرگتر در میان آنها بود به من فرمود:

جعفر چه می کنی با زائر ما؟

عرض کردم: آقا چه کنم در کار او مانده ام، پس سه نفر دیگر پیاده شدند و یک نفر آنها نیزه ای در دست داشت، گودال آبی که خشک شده بود نیزه را در آن فرو برده آب جوشش کرد و پر شد، پس آن میّت را غسل دادند، و آن یک نفر که بزرگتر آنها بودند ایستادند و با ما نماز بر او خواندند، پس او را محکم برالاغ بستند و ناپدید شدند،

من رو به راه آوردم و می رفتم یک بار دیدم که من گذشتم از یک قافله ای که پیش از ما هم حرکت کرده بودند و پیش افتادم، تا آنکه دیدم رسیدم به قافله ای که پیش از آن قافله هم حرکت کرده بودند، طولی نکشید که دیدم رسیدم به پل سفید نزدیک کربلا، و در تعجب و حیرت بودم که این چه واقعه است، تا آنکه او را بردم و دفن کردم در وادی ایمن.

پس بعد از بیست روز دیگر تقریباً قافله ما رسیدند و هریک نز قافله از من می پرسیدند که تو کی آمدی؟ و چگونه آمدی؟

من به اجمال به بعضی یابه شرح به بعضی دیگر می گفتم، و آنها تعجب می کردند، تا آنکه روز عرفه شد، و من رفتم در حرم مطهر دیدم که مردم رابه صورتهای مختلفه می بینم، از قبیل گرگ و خوک و میمون و غیرها، و جمعی را هم به صورت انسان می دیدم، پس از شدت وحشت زدگی برگشتم، بار دیگر قبل از ظهر رفتم باز به همان حالت می دیدم برگشتم، و بعد از ظهر باز رفتم همانطور مشاهده کردم، تا فردا که رفتم دیدم همه را به همان صورت انسان هستند.

تا آنکه بعد از این سفر چند سفر دیگر مشرف شدم، باز روز عرفه مردم را به صورتهای مختلفه حیوانات می دیدم، و در غیر آن روز به همان صورت انسان می دیدم، و به این سبب تصمیم و عزم کردم که دیگر برای عرفه مشرف نشوم.

و چون که این امور و وقایع را برای مردم نقل می کردم طعن و بدگوئی می کردند و می گفتند: برای یک سفر زیارت رفتن چه ادعاهای می کند، و لهذا من به کلی ترک کردم نقل این وقایع را.

تا آنکه یک شب مشغول غذا خوردن بودم با عیال خود، دیدن صدای در بلند شد، چون رفتم در را باز کردم، دیدم شخصی می فرماید:

که حضرت صاحب الامر تو را طلبیده اند، پس به همراه ایشان رفتم تا در مسجد جمعه، دیدم که آنحضرت صلوات الله علیه در صفه ای که منبر بسیار بلند در او بود بالای منبر تشریف دارند، و آن صفه هم مملو است از جمعیت، و آنها در لباس و عمامه شوشتریها بودند، من متفکر شدم که در میان این جمعیت من چگونه می توانم خدمت ایشان برسم،

پس توجه فرمودند به من و صدا زدند جعفر بیا، من رفتم تا مقابل منبر،

پس فرمودند: چرا برای مردم نقل نمی کنی آنچه را دیدی در راه کربلا؟

عرض کردم:

آقا من نقل می‌کردم، از بس مردم بد گوئی کردند ترک کردم نقل آنها را، پس

فرمود:

تو کاری به حرف مردم نداشته باش، نقل کن آنچه را که دیدی، تا مردم

بسفهمند که ما چه نظر مرحمت و لطفی داریم به زائر جدم حضرت

سید الشهداء (علیه السلام).^(۱)

حکایت بیست و نهم

تشرّف مشهدی محمد کمال شونده کفشدار مسجد جمکران

در زمان تحریر این کتاب در روز جمعه شانزدهم ماه جمادی الآخر سال هزار و چهارصد و شانزده هجری قمری صبح زود بعد از نماز صبح عازم مسجد جمکران شدم، سوار ماشین سواری شدم، وقتی که ماشین به راه افتاد با فردی که بغل دستم بود آغاز سخن نمودم، در اثناء صحبت به من گفت: من بیست و پنج سال است که خادم و کفشدار مسجد جمکدان هستم.

گفتم: خوشا به سعادتت که عمرت را در چنین جایی سپری می‌کنی، و کفشدار زوّار و عاشقان امام زمانی، و انشاءالله در این مدّت طولانی کفش مبارک آن حضرت را در مقابل ایشان جفت کرده‌ای.

گفت: آری چنین است، حال که شما چنین گفتید من داستان خودم را برای شما نقل می‌کنم، او در حالیکه در کلامش صدق و راستی و اخلاص را می‌دیدم گفت: من بیست و سه سال قبل شبی از شبها در منزل خود خوابیده بودم، در عالم رؤیا دیدم که من مردم، آمدند و مرا در تابوت گذاشتند، و به سوی قبرستان بردند، تا آنکه وارد قبرستان شد، و من ناظر تمام جریانات از اول مردن بودم.

تا آنکه پس از انجام مراسم مرا در قبر گذاشتند و روی آن را خاک ریخته و پوشاندند، و قبر مقداری در و دیوار آن رطوبت داشت، و با پوشاندن آن تاریک و ظلمات شد که چشم چشم را نمی‌دید، و من احساس ترس عجیبی کردم، و هیچ راه فراری نداشتم، و هرآن می‌خواست نفسم بگیرد.

ناگاه از پای قبر دیدم کسی نزد من آمد، و مقداری با من ملاطفت کرد، یک مقداری آرامش پیدا کردم، خواست بامن صحبت کند، گفتم: اوّل شما یک پنجره‌ای به بیرون باز کنید تا من یک نفسی بکشم، گفت: نمازهایت را خوانده‌ای؟ گفتم: آری، گفت: نماز شب می‌خوانی؟ گفتم: آری، گفت: به نماز جماعت می‌روی؟ گفتم آری، و از این نوع سؤالاتها از من کرد.

سپس گفت: اگر گناه نکنی چیزی بر تو نیست، گفتم مرا از اینجا خلاص کن و نجاتم بده، گفت: چه می‌گوئی تازه اوّل کار است، حال تو را در قبر چنان فشار دهند که گوشتت از استخوانت جدا شود، من به جزع و فزع افتادم، و خواهش کردم که من طاقت آن را ندارم، در این حال با وحشت از خواب بیدار شدم، و قدرت راه رفتن نداشتم.

و با حال ضعف و ناتوانی و بی‌حالی خود را به اوّل خیابان چهار مردان رساندم، و ایستگاه جمکران قبلاً آنجا بوده، سوار ماشین شدم و به طرف مسجد جمکران آمدم، و در این اندیشه بودم که کسی را پیدا کنم و تعبیر خواب خود را از او بپرسم، و شغل من در آن روزها کفشداری مسجد بود، و هنوز مسجد به این صورت فعلی نبود، بلکه همان حالت سابق که یک شبستان کوچک و صحن کوچک و ایوانی که در کفشداری بود.

بعد از ورود به مسجد وارد کفشداری شدم، سید جوانی گندم‌گون و بسیار نورانی و زیبا در ایوان کفشداری تنها مشغول نماز است، و حدود پانزده نفر در داخل شبستان مسجد مشغول نماز هستند، بعد از قرار گرفتن پشت میز کفشداری آن آقائی که در ایوان نماز می‌خواند مرا بخود جلب کرد، و با کمال توجه و وقار مشغول نماز بود.

با خود گفتم از این سید تعبیر خواب خود را می‌پرسم، و چشم از او بر نمی‌داشتم و محو جمال او شده بودم، گفتم کفشهای او را آماده کنم هر وقت خواست برود آماده باشد، و در ضمن هر وقت خواست کفشش را بگیرد مچ دست

او را بگیرم و تعبیر خواب را از او بخواهم در قفسه نگاه کردم یک جفت کفش دیدم به نظرم آمد مال سید باشد، رنگ آن کفشها طوسی و جنس آن مخمل بود و در وزن مانند ورق کاغذی بود و هیچ سنگینی نداشت، و من تعجب می کردم، دو دست روی کفشها گذاشتم و شش دانگ حواس خود را جمع کرده بودم که مبادا برود.

بعد از انجام نماز آمد و خواست کفشهایش را بگیرد دستش را گرفتم، و عرض کردم دیشب خوابی دیدم چنین و چنان و برای من تعبیر کنید.

فرمود: چند سال داری؟

گفتم: چهل سال، فرمودند تا چهل سال دیگر انشاءالله محفوظی، اما بعد از چهل مواظب باش که راست بروی.

گفت: گریه مرا گرفت یک آنی سر خود را روی میز کفشداری گذاشتم، سپس سر بلند کردم، کسی را ندیدم، و هرچه به این طرف و آن طرف نظر انداختم سید را ندیدم، امیدوارم که آن جناب امام زمان (علیه السلام) باشد.

گفت: بعد از این واقعه چنان خدا قوتی به من داد بعد از آن ضعف و ناتوانی که در بدن من بود، و من تک و تنها تیرآهنهای شانزده را به بالای بام می بردم، و در این مدت هرچه از آقا امام زمان (علیه السلام) خواستم خدا به من داد.

(ناقل قضیه می گوید): از نام ایشان پرسیدم گفت: نام من مشهدی کمال شونده است.

حکایت بیست و هفتم

تشرّف سید محمد قطیفی

مرحوم محدّث نوری در کتاب نجم الثاقب می فرماید : خبر داد ما را عالم جلیل و فاضل نبیل صالح عدل رضی که کمتر دیده شده بود برای او نظیر و بدیل حاجی ملا محسن اصفهانی، مجاور کربلا، و در امانت و دیانت و تثبّت و انسانیت معروف و اوثق ائمه جماعت آن بلد شریف بود.

گفت : خبر داد مرا سید سند و عالم عامل مؤید سید محمد بن سید مال الله بن سید معصوم قطیفی، که در یکی از اوقات قصد مسجد کوفه کردم در شبی از شبهای جمعه، و در آن زمان راه به مسجد ترسناک بود، و رفت و آمد بسیار کم شده بود، مگر با جمعیتی و تهیّه ابزار دفاع از دزدان و قطاع الطریق.

پس با یک نفر از طلباب روانه مسجد کوفه شدم، و چون داخل مسجد شدیم کسی را در آنجا نیافتیم، مگر یک نفر از طلبه ها، پس شروع کردیم در بجا آوردن آداب مسجد، تا آنکه نزدیک شد که آفتاب غروب کند، رفتیم و در مسجد را بستیم، و در پشت در آنقدر سنگ و کلوخ و آجر ریختیم که مطمئن شدیم که نمی شود آن را کسی از بیرون باز کند و داخل شود.

آنگاه داخل مسجد شدیم، و مشغول نماز و دعا شدیم، چون فارغ شدیم من و رفیقم نشستیم در دکه القضا مقابل قبله، و آن مرد صالح مشغول خواندن دعای کمیل بود در نزدیکی باب الفیل به صدای بسیار سوزناک و حزین، و شب آسمان صاف و مهتابی و روشن بود، و من آسمان را نگاه می کردم.

ناگاه بوی خوشی در هوا پیچید و فضا را پر نمود، و بهتر از بوی مشک و عنبر بود، و دیدم شعاع نوری را که در خلال شعاع نور ماه ظاهر شد مانند شعله آتش، و غالب شد بر نور ماه، و در این حال آواز آن مؤمن که بلند بلند دعا می خواند خاموش شد.

و ناگاه دیدیم شخصی را که داخل مسجد شد از طرف آن در بسته بالباس اهل حجاز و بر شانه شریفش سجاده بود، چنانچه عادت اهل حرمین است تا حال، و راه می رفت در نهایت سکینه و وقار و هیبت و جلال و متوجه در مسجد بود که به سمت مقبره جناب مسلم باز می شود، و باقی نماند از برای ما از حواس چیزی جز دیده که خیره شده بود، و دل که از جا کنده شده بود.

پس چون در سیر خود رسید مقابل ما سلام کرد بر ما، اما رفیق من که بالمره از شعور و توانائی عاری شده بود نتوانست جواب سلام بگوید، و اما من پس سعی کردم تا به زحمت جواب سلام دادم، چون داخل شد در حیاط مقبره مسلم حالت ما بجا آمد و به خود برگشتیم و گفتیم: این شخص کی بود و از کجا داخل شد؟

پس رفتیم به جانب آن شخص، پس دیدیم که او جامه خود را دریده و مانند مصیبت زدگان گریه می کند، پس از او سؤال کردیم از حقیقت حال، گفت: مواظبت کردم آمدن به این مسجد را چهل شب جمعه به جهت لقای امام عصر (علیه السلام)، و امشب شب جمعه چهلم بود، و نتیجه کارم بدست نیامد جز آنکه در اینجا چنانچه دیدید مشغول دعا خواندن بودم.

پس ناگاه دیدم که آنجناب در بالای سر من ایستاده، پس ملتفت شدم به جانب او، پس فرمود به من: که چه می کنی؟ یا چه می خواهی؟" و تردید از ناقل است "و من متمکن از جواب نشدم، پس از من گذشت چنانچه مشاهده کردید، پس رفتیم به طرف در مسجد، دیدیم که به همان نحو که بسته بودیم بسته است، پس با حسرت و شکر به نجف مراجعت کردیم^(۱)

حکایت بیست و هشتم

تشرّف مرد صالح و متقی

مرحوم محدّث نوری در کتاب نجم الثاقب می فرماید : سیّد محمّد حسینی در کتاب اربعین که آنرا کفایة المهتدی نام نهاده، از کتاب غیبت حسن بن حمزة العلوی البطری المرعشی نقل کرده، و آن حدیث سی و ششم آن کتاب است.

گفت : حدیث کرد برای ما مردی صالح از اصحاب ما امامیه، گفت : سالی از سالها، به اراده حج بیرون رفتم، و در آن سال گرما شدت تمام داشت، و بادهای سموم بسیار می وزید، پس از قافله دور شدم و راه را گم کردم، و از غایت تشنگی از پای در آمدم، بر روی زمین افتادم، و مشرف بر مرگ شدم،

پس شیء اسبی به گوشم رسید، چشم خود را گشودم، جوانی دیدم خوش روی و خوش بوی بر اسبی شهباسوار، و آن جوان آبی به من آشامید که از برف خنکتر و از عسل شیرین تر بود، و مرا از هلاک شدن نجات داد.

به او گفتم : ای سیّد من تو کیستی که این مرحمت و لطف در حقّ من کردی ؟
گفت : منم حجّت خدا بر بندگان خدا، و بقیة الله در زمین او، منم آن کسی که پر خواهم کرد زمین را از عدل و داد بعد از آنکه پر شده باشد از ظلم و جور.

منم فرزند حسن بن علی بن محمّد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمّد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب (علیه السلام).

بعد از آن فرمود :

چشمهایت را به پوش، پوشیدم، سپس فرمود بگشا، گشودم و خود را در پیش روی قافله دیدم، پس آنحضرت از نظرم غائب شدند «صلوات الله علیه». (۱)

حکایت بیست و نهم

تشرّف مادر عثمان نامی

علامه مجلسی «قدّس سرّه» در کتاب بحار از سیّد علی بن عبدالحمید نقل نموده، و ایشان از شیخ شمس الدین محمد بن قارون نقل کرده که او گفت : از جمله اصحاب سلاطین معمرین شمس بود که به مذوّر اشتها داشت، و او را قریه‌ای بود مشهور به برس، و آن را برای طائفه سادات علویین وقف کرده بود. و او را نائبی بود مشهور باین خطیب، از اهل صلاح و ایمان بود، و غلامی داشت عثمان نام که متولی امور نفقات و خورد و خوراک او بود، و آن غلام مرد سنی و دشمن اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام) بود، و همیشه میان ابن خطیب و غلامش عثمان نزاع و مخاصمه بود.

روزی ابن خطیب و غلام با جمعی از عوام مردم در مقام ابراهیم خلیل (علیه السلام) که در اطراف حله معروف است جمع شده بودند، ابن خطیب به عثمان گفت : ای عثمان امروز حق از باطل روشن و واضح می‌شود، من می‌نویسم آنهایی را که دوست می‌دارم که علی و حسن و حسین (علیهم السلام) باشند بر کف دست خود، و تو هم بنویس نامهای آنهایی که دوست می‌داری از ابوبکر و عمر و عثمان، بعد از آن هر دو دست را به یکدیگر می‌بندیم و در آتش فرو می‌بریم، پس دست هر کس که سوخت بر باطل است و دست هر کس که نسوخت بر حق باشد، عثمان قبول نمود، عوام مردم او را ملامت کردند و عثمان را به مسخره و استهزاء گرفتند.

اتفاقاً مادر عثمان در جای بلندی قرار داشت، و این واقعه را دید، و این ملامت و سرزنش را شنید، مردم را دشنام داد و زبان طعن و لعن و ملامت گشود، و مبالغه در آن نمود.

ناگاه هر دو چشم او نابینا گردید، با آنکه در ظاهر چشم از کوری اثری پیدا نکرد.

چون این حال را دید کسان خود را طلبید، آمدند دیدند چشم و حدقه سالم است لکن کور و نابینا شده است، دست او را گرفتند و او را پائین آوردند، و به خانه‌اش بردند، و اطبای حله و بغداد را برای معالجه او آوردند، و معالجه ایشان هیچ اثر و ثمره‌ای نداد، پس از معالجه وی مأیوس شدند و دست کشیدند.

اتفاقاً بعضی از زنان اهل ایمان که با مادر عثمان صداقت و دوستی داشتند به عیادت او آمدند، و در اثنای صحبت به او گفتند :

آن کس که تو را کور کرده او قائم (علیه السلام) است، و اگر مذهب شیعه را اختیار نمائی و در مقام تولا و تبراء بر آئی ما ضامن می شویم که خداوند تو را صحت و عافیت عنایت فرماید، و بدون آن خلاصی ممکن نیست.

چون مادر عثمان این را شنید نور هدایت دلش را روشن کرد و راضی شد، پس چون شب جمعه رسید آن زنان دست او را گرفتند و به داخل قبه شریفه که در حله معروف به مقام صاحب الزمان (علیه السلام) است بردند و خود ایشان نزد درب قبه بیتوته نمودند، چون ریح از شب گذشت مادر عثمان خوشحال و خندان با چشم بینا از قبه بیرون آمد، و یکی یکی آن زنها را بیدار کرد و نشانند و لباس و زینت هر یک را وصف نمود.

پس آن زنان چون او را سالم و بینا دیدند از شرح واقعه و کیفیت ماجرا پرسیدند.

گفت : چون مرا داخل قبه شریفه گذاشتید و بیرون رفتید، ناگاه احساس کردم که دستی بر بالای دستم گذارده شد و گوینده‌ای گفت :

بیرون رو که خداوند تو را عافیت بخشید، چون چشم گشودم کوری در خود ندیدم، و قبه را پر از نور دیدم، و مردی را دیدم از او پرسیدم ای آقا و مولای من تو کیستی؟

فرمود: منم محمد بن الحسن، این گفت و از نظرم غائب گردید.

بعد از شنیدن این قصه زنان به خانه‌های خود رفتند، و عثمان مادر خود را برد و مذهب تشیع را هم اختیار نمود، و اعتقاد او و مادرش نیکو شد، و این واقعه اشتهار یافت و باعث بیداری جمع بسیاری شد، و اعتقاد ایشان به وجود آن بزرگوار گردید، و وقوع این واقعه در سال هفتصد و چهل و چهار هجری اتفاق افتاد. (۱)

حکایت سیام

تشریف جمال الدین بن جعفر زهدری

علامه مجلس «قدس سرّه» در کتاب بحار از سید علی بن عبدالحمید نقل می‌کند که او گفت: از جمله آنها حکایتی است که آن را جمال المله والدین عبدالرحمن بن ابراهیم عمّانی به تاریخ ماه صفر سال هفتصد و پنجاه و نهم هجری برای من نقل نمود، و آن را به خطّ خود چنین نوشت ا

بنده فقیر عبدالرحمن بن ابراهیم چنین گوید: من در شهر حله می‌شنیدم که جمال الدین بن نجم الدین جعفر بن زهدری به مرض فلج مبتلا شد، و بعد از وفات پدرش، جدّه پدری او انواع معالجات فلج را در حق او بکار برد و فایده نبخشید، پس بعضی از اطباء زبردست بغداد را حاضر نمود و زمان طویلی معالجه کردند باز سودی نبخشید.

تا آنکه به جدّه‌اش گفتند: او را یک شب در زیر قبه شریفه که در حله معروف به مقام صاحب الزمان (علیه السلام) است بگذار، شاید خداوند او را شفا عنایت فرماید، آن زن صالحه این مطلب را پذیرفت و او را در زیر قبه گذاشت، و حضرت صاحب الزمان (علیه السلام) بدن او را استوار کرد و بیماری فلج از او زائل گردید، پس از آن میان من و او دوستی صمیمی برقرار شد، بطوری که از همدیگر جدا نمی‌شدیم، و او را خانه‌ای بود معروف به دارالمعشره که بزرگان اهل حله و اولاد آنها در آنجا جمع می‌شدند، روزی از روزها این حکایت را از او پرسیدم.

گفت: به بیماری فلج مبتلا بودم، به طوری که اطباء از معالجه‌ام عاجز شدند،

قضیه را چنانچه به نحو متواتر در حله شنیده بودم حکایت نمود، تا به اینجا رسید :
 که جدّه ام یعنی مادر بزرگم یک شب مرا در زیر قبه گذاشت، ناگاه حضرت
 قائم (علیه السلام) آمد و فرمود : برخیز عرض کردم : ای آقای من یک سال است که
 قدرت برخاستن ندارم، باز فرمود : برخیز به اذن خدای تعالی، و در برخاستن به من
 کمک نمود، پس برخاستم و فلج را از خود دور دیدم.

چون مردم مطلع شدند بر سرم ریختند و لباسهای مرا پاره پاره کردند، و از
 برای تبرک بردند، و نزدیک بود که هلاکم نمایند، پس لباس خودشان را به من
 پوشانیدند، و من بدون آنکه اثری از فلج داشته باشم به سوی خانه خود روانه شدم،
 و در خانه لباس خود را پوشیدم، و لباسهای مردم را به اهلش برگردانیدم، من بارها
 این حکایت را از او شنیدم که از برای مردم و کسانی که از او خواهش می کردند نقل
 می نمود، تا آن زمان که وفات نمود، خدا رحمت کند او را. (۱)

حکایت سی و یکم

تشرّف ابوالحسین بن ابی البغل کاتب

سید بن طاووس در کتاب فرج المهموم، و علامه مجلسی در کتاب بحار نقل کرده‌اند از کتاب دلائل الامامة شیخ ابی جعفر محمد بن جریر طبری که او گفت :
خبر داد ابو جعفر محمد بن هارون بن موسی تلکبری، گفت :

خبر داد مرا ابوالحسین بن ابی البغل کاتب، گفت در عهده گرفتم کاری را از جانب اب منصور بن صالحان، واقع شد میان من و او مطلبی که باعث بر پنهان کردن خود شدم، پس در جستجوی من برآمد.

پس مدتی پنهان و هراسان بودم، آنگاه قصد کردم رفتن زیارت به کاظمین، پس شب جمعه وارد کاظمین شدم، و قصد کردم که شب را در حرم بسر آورم برای دعا و مسألت، و در آن شب باران و باد بود.

پس خواهش نمودم از کلید دار حرم ابی جعفر که درهای حرم را ببندد و نگذارد کسی وارد حرم شود، تا آنکه حرم خالی باشد و من مشغول دعا و راز و نیاز شوم، و همچنین ایمن باشم از دخول کسی که ایمن نبودم از او، پس ایشان قبول کرد و درها را بست و نصف شب شد و باد و باران به شدت می وزید و می بارید، و موجب قطع تردد مردم شد، و من تنها در حرم مشغول دعا و نماز و زیارت شدم.

در این حال ناگاه صدای پائی از طرف حرم حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام) شنیدم و دیدم مردی را که زیارت می کند، پس سلام کرد بر آدم

و تمام پیغمبران اولوالعزم (علیهم السلام) آنگاه بر ائمه (علیهم السلام) یک یک نام ایشان را برد تا رسید به حضرت صاحب الزمان (علیه السلام) پس او را نام برد، من خیلی تعجب کردم از این عمل، و گفتم:

شاید بردن نام آن حضرت را فراموش کرده است، یا آن حضرت را نمی شناسد، با این شخص مذهبی دارد که آن حضرت را قبول ندارد پس چون فارغ شد از زیارت امام کاظم (علیه السلام) دو رکعت نماز انجام داد، و سپس رو کرد به طرف مرقم مطهر حضرت امام جواد (علیه السلام) پس زیارت کرد آن حضرت را مثل آن زیارت و آن سلام و دو رکعت نماز، و من از او ترسناک بودم، زیرا که او را نمی شناختم، و دیدم جوانی است کامل، و بر بدنش جامه سفید است، و عمامه دارد که تحت الحنک گذاشته بود، و پیراهن بر شانه انداخته بود.

پس گفتم: ای ابوالحسن بن ابی البغل کجائی تو از دعای فرج؟ گفتم: کدام است آن دعای سید من؟

فرمود: دو رکعت نماز می گذاری سپس می گوئی:

یا من اظهر الجمیل، و ستر القبیح، یا من لم یؤخذ بالجریرة، ولهم ینتک الستر، یا عظیم المن، یا کریم الصفح، یا حسن التجاوز، یا واسع المغفرة، یا باسط الیدین بالرحمة، یا منتهی کل نجوی، و یا غایة کل شکوی، یا عون کل مستعین، یا مبتدأ بالنعیم قبل استحقاقها، یا ربّاه - ده مرتبه یا غایة رغبتاه - ده مرتبه - اسألك بحق هذا السماء و بحق محمد و آله الطاهرین (علیهم السلام) الا ما کشف کربی، و نسفت همی، و فرجت غمی و اصلحت حالی.

و دعا کن بعد از این هر چه را که خواستی و بطلب حاجت خود را آنگاه می گذاری روی راست خود را بر زمین و بگو صد مرتبه در سجده خود:

یا محمد و یا علی و یا محمد، اکنیانی فانکما کافیای، وانصرانی فانکما ناصرای.

و می‌گذاری روی چپ خود را بر زمین و می‌گوئی صد مرتبه ادرکنی، و آن بسیار مکرر می‌گوئی و می‌گوئی.

الغوث الغوث تا اینکه منقطع شود نفس تو، و برمی‌داری سرخود را، پس به درستیکه خداوند متعال بکرم خود حاجت تو را انشاءالله بر می‌آورد.

پس چون مشغول شدم به نماز و دعا بیرون رفت، پس چون فارغ شدم بیرون رفتم تا از کلیددار آبی جعفر سؤال کنم که این مرد چگونه داخل حرم شد، پس دیدم که درها به حالت خود بسته است، پس تعجب کردم از این و گفتم: شاید دری در اینجا باشد که من نمی‌دانم.

پس خود را به آبی جعفر کلید دار رساندم، و او نیز به نزد من آمد از اطاق زیت، یعنی حجره‌ای که محل روغن چراغ حرم است.

پس پرسیدم از او از حال آن مرد و کیفیت دخول او، پس گفتم: درها همه‌اش قفل زده و بسته است چنانچه می‌بینی و من باز نکردم هیچ دری را، پس خبر دادم او را به تمام قصه.

پس گفتم: این مولای ما صاحب الزمان (علیه السلام) است و به تحقیق که من مکرر مشاهده نمودم آن حضرت را در مثل چنین شبی در وقت خالی شدن حرم از مردم، پس تأسف خوردم بر آنچه که از من فوت شد.

و بیرون رفتم در نزدیک طلوع فجر و رفتم به کرخ در موضعی که پنهان بودم در آنجا، پس روز به ظهر نرسید که اصحاب ابن صالحان جویای ملاقات من شدند، و از دوستان من سؤال می‌کردند از حال من، و با ایشان بود امان نامه از وزیر و نامه‌ای به خط او که در آن بود هر نیک و خوبی نسبت به من.

پس حاضر شدم نزد او با امینی از دوستان خود، پس برخاست و مرا چسبید و در آغوش گرفت به طوری که معهود نبود از او، پس گفتم: کارت به آنجا کشید که شکایت کنی از من به سوی صاحب الزمان (علیه السلام)

به او گفتم: از من دعائی بود و سؤالی از آن حضرت کردم

گفت: وای بر تو دیشب در خواب دیدم مولای خود حضرت صاحب الزمان صلوات الله علیه را یعنی شب جمعه و او مرا امر کرد به هر نیکی، و درستی کرد به من به طوری که ترسیدم از آن.

پس گفتم: لا اله الا الله، شهادت می دهم که ایشان حقّند و منتهای حق، دیدم شب گذشته مولای خود را در بیداری و فرمود: به من چنین و چنان کن، و شرح دادم آنچه را که دیده بودم در آن حرم شریف.

پس تعجب کرد از این و صادر شد از او نسبت به من اموری بزرگ و نیکو که از او گمان نداشتیم، و همه آنها به برکت مولای خود حضرت صاحب الزمان (علیه السلام) است. (۱)

حکایت سی و دوم

تشرّف مرد سبزی فروش نجفی

مرحوم محدّث نوری در کتاب نجم الثاقب و جنة المأوی می فرماید : خبر داد مرا جناب عالم عامل و فقیه کامل سیّد سند و حبر معتمد سیّد محمد کاظمی شفاها و کتابه فرمود :

در زمانی مجاور نجف اشرف بودم به جهت تحصیل علوم دینیّه، و این در حدود سال هزار و دویست و هفتاد و پنج هجری قمری بود، می شنیدم از جماعتی از اهل علم و غیر ایشان از اهل دیانت که ذکر می کردند مردی را که شغلش فروختن سبزیجات و غیره بود که او دیده است مولای ما امام منتظر صلوات الله علیه را. پس جویا شدم که شخص او را بشناسم، پس شناختم او را و دیدم مرد صالح متدبّنی است، و خوش داشتم که با او در مکان خلوتی مجتمع شویم که از او مستفسر شوم کیفیت ملاقات و دیدنش حضرت حجّت (علیه السلام) را، پس مقدمات دوستی با او را در پیش گرفتم، و بسیاری از اوقات که به او می رسیدم سلام می کردم، و از سبزیجات و حبوبات و امثال آن که می فروخت می خریدم، تا آنکه میان من و او رشته دوستی و مؤدّت برقرار شد، و همه اینها به جهت شنیدن آن خبر شریف بود از او.

تا آنکه اتفاق افتاد برای من که رفتم به مسجد سهله در شب چهارشنبه به جهت انجام نماز معروف به نماز استجاره، چون به درب مسجد رسیدیم شخص مذکور را دیدم که در آنجا ایستاده است، پس فرصت را غنیمت شمردم و از او

خواهش کردم که امشب را نزد من بیتوته کند.

پس با من بود تا آنکه فارغ شدیم از اعمال مسجد سهله، سپس روانه مسجد کوفه شدیم، بنا به قاعده متعارفه آن زمان، چون در مسجد سهله به جهت نبودن این بناهای تازه و خادم و آب جای اقامت نبود، چون به آن مسجد رسیدیم و مقداری از اعمال آن را را بجا آوردیم، و در حجره‌ای از حجرات مسجد قرار گرفتیم، از او سؤال کردم از خبر معروف ایشان، و خواهش نمودم که قصه خود را به تفصیل بیان کند. پس گفت: من بسیار می‌شنیدم از اهل معرفت و دیانت که هر کس ملازمت عمل استجاره در مسجد سهله داشته باشد در چهل شب چهارشنبه پی در پی به نیت دیدن امام منتظر (علیه السلام) موفق می‌شود از برای رؤیت آن حضرت، و اینکه این مطلب مکرر واقع شده است، پس نفسم مشتاق شد به سوی انجام این کار و قصد کردم ملازمت عمل استجاره را در هر شب چهارشنبه، و مرا مانع نمی‌شد در انجام دادن این عمل شدت گرما و سرما و باران و غیر آن، تا اینکه نزدیک یک سال بر من گذشت، و ملازم بودم عمل استجاره را، و بیتوته می‌کردم در مسجد کوفه بنا بر قاعده متعارفه.

تا اینکه عصر سه شنبه بیرون آمدم از نجف اشرف پیاده به عادت می‌داشتم و موسم زمستان بود، و ابرها متراکم بود و هوا تاریک و کم کم باران می‌آمد، پس متوجه مسجد شدم، و مطمئن بودم آمدن مردم را به آنجا حسب عادت مستمره، تا اینکه رسیدم به مسجد هنگامی که آفتاب غروب کرده بود، و تاریکی سخت عالم را فرا گرفته بود با رعد و برق زیاد، پس ترس بر من مستولی شد، و از تنهایی ترس مرا گرفت زیرا که در مسجد احدی را ندیدم، حتی خادم مقرری که در شبهای چهارشنبه به آنجا می‌آمد و در آن شب نبود.

پس به غایت متوحش شدم، و با خود گفتم: سزاوار این است که نماز مغرب را بجای آورم، و عمل استجاره را به تعجیل بکنم و بروم به مسجد کوفه، پس نفس خود را به این آرام کردم، پس برخاستم و نماز مغرب را خواندم و سپس عمل

استجاره را انجام دادم از نماز و دعا و آن را حفظ داشتم.

و در بین نماز استجاره ملتفت مقام شریف شدم که معروف است به مقام صاحب الزمان صلوات الله علیه که در سمت قبله مکان نماز کنندگان است، پس دیدم در آنجا روشنائی کاملی، و شنیدم از آن مکان قرائت نماز گذاری، پس نفسم مطمئن شد، و دلم مسرور و کمال اطمینان پیدا کردم و گمان کردم که در آن مکان شریف بعضی از زوار هستند که من مطلع نشدم بر ایشان هنگامی که داخل مسجد شدم، پس عمل استجاره را با اطمینان خاطر تمام کردم.

آنگاه متوجه مقام شریف شدم، و داخل شدم در آنجا، پس روشنائی عظیمی در آنجا دیدم، و چشمم به چراغی و شمعی نیفتاد، و لکن غافل بودم در تفکر این مطلب و دیدم در آنجا سید جلیل با هیئتی به هیئت اهل علم ایستاده و نماز می خواند، پس دلم مایل شد به سوی او گمان کردم که او یکی از زوار غرباست، زیرا که چون در او تأمل کردم فی الجمله دانستم که او از اهالی نجف اشرف نیست. پس شروع کردم در خواندن زیارت امام عصر (علیه السلام) که از وظائف مقرره آن مقام است، و نماز زیارت را انجام دادم، چون فارغ شدم اراده کردم که از او خواهش کنم که برویم به مسجد کوفه، پس بزرگی و هیئت او مرا مانع شد، و من نظر کردم به خارج مقام پس می دیدم شدت تاریکی هوا و می شنیدم صدای رعد و باران را.

پس روی مبارک خود را به سوی من کرد و به مهربانی و تبسم به من فرمود: می خواهی برویم به مسجد کوفه؟ گفتم: آری ای سید من عادت ما اهل نجف چنین است که چون مشرف شدیم به عمل این مسجد می رویم به مسجد کوفه، پس با آنجناب بیرون رفتیم، و من به وجودش مسرور و به حسن صحبتش خرسند بودم. پس راه می رفتیم در روشنائی و هوای نیک و زمین خشک و چیزی به پا نمی چسبید، و من غافل بودم از حال باران و تاریکی که می دیدم آن را، تا آنکه رسیدیم به درب مسجد و آنجناب روحی فداه با من بود، و من در غایت سرور و

امنیت بودم بجهت مصاحبت با آنجناب نه تاریکی داشتم و نه باران، پس درب بیرون مسجد را زدم و آن در بسته بود، پس خادم گفتم: کیست در را می‌گوید؟ پس گفتم: درب را باز کن، گفتم از کجا آمدی در این تاریکی شب و شدت باران؟ گفتم: از مسجد سهله.

چون خادم درب را باز کرد ملتفت شدم به سوی آن سید جلیل پس او را ندیدم، و دنیا را دیدم در نهایت تاریکی و به شدت باران بر ما می‌بارد، پس مشغول شدم به فریاد کردن که یا سیدنا یا مولانا بفرمائید درب باز شد، و برگشتم به پشت سر خود و فریاد می‌کردم، و اثری اصلا از آنجناب ندیدم، و در آن زمان اندک سرما و باران و هوا اذیت کرد.

پس داخل در مسجد شدم، و از حالت غفلت بیدار شدم، چنانچه گویا در خواب بودم، و مشغول به ملامت کردن نفس بر غفلتش از آن آیات ظاهره که دیده بودم، و متذکر شدم آن کرامات را از روشنائی عظیم در مقام شریف، با آنکه چراغی در آنجا ندیدم، و اگر بیست چراغ هم در آنجا بود وفا نمی‌کرد به آن روشنائی، و نامیدن آن سید جلیل مرا به اسمم با آنکه او را نمی‌شناختم و ندیده بودم.

و بخاطر آوردم که چون در مقام نظر به فضای مسجد می‌کردم تاریکی زیادی می‌دیدم، و صدای رعد و باران را می‌شنیدم، و چون بیرون آمدم از مقام به مصاحبت آن حضرت سلام الله علیه راه می‌رفتم در روشنائی بنحوی که زیر پای خود را می‌دیدم و زمین خشک بود و هوا ملایم طبع، تا رسیدیم به درب مسجد، و از آن وقت که مفارقت فرمود تاریکی هوا و سردی و باران را دیدم، و غیر اینها از آنچه سبب شده که قطع کردم بر اینکه آنجناب همان است که من این عمل استجاره را برای مشاهده جمالش می‌کردم و گرما و سرما را رد راه جنابش متحمل می‌شدم، و ذالک فضل الله یؤتیه من یشاء. (۱)

حکایت سی و سوم

تشریف شهید ثانی

شیخ فاضل جلیل محمدبن علی عودی شاگرد مرحوم شهید ثانی در کتاب بغیة المرید که در شرح حال شهید ثانی است از استاد خود نقل کرده است در ضمن وقایع مسافرت شهید از دمشق تا مصر که اتفاق افتاده است برای ایشان در آن راه از الطاف الهیّه و کرامات جلیله.

فرمود: یکی از آنها کرامتی است که خبر داد ما را به آن شب چهارشنبه دهم ربیع الاول سال نهصد و شش هجری قمری، وقتی که در بین مسافرت به شهر رمله رسیدند پس رفتند به مسجد آن شهر که معروف است به جامع ابيض از برای زیارت کردن انبیائی که در غار آنجا مدفونند، پس دید که در مسجد قفل زده شده است و در مسجد احدی وجود ندارد، پس دست خود را بر قفل گذاشت و کشید، پس در باز شد.

پس پائین رفت در غار و مشغول به نماز شدند و سپس مشغول دعا و راز و نیاز به درگاه الهی شدند، و چون غرق نماز و دعا شدند از حرکت قافله خود را فراموش کردند.

پس مدتی در آن غار نشستند و سپس داخل شهر شدند، و رفتند به محل کاروان خود، پس دیدند که آنها رفته اند، و احدی از ایشان نمانده است، پس در امر خویش متحیر ماندند، و در اندیشه فرو رفتند که چگونه به کاروان خود ملحق شوند با عجز از پیاده رفتن، و کلیه اسباب و متاع ایشان با کاروان رفته بود.

پس از شهر خارج شدند و پیاده به دنبال کاروان شروع به حرکت نمودند، تا آنکه از پیاده رفتن خسته شدند، و به کاروان هم نرسیدند، و حتی از دور هم اثری از آنها ندیدند.

پس بسیار مضطرب و پریشان شدند، ناگاه مردی را دیدند که روی به ایشان کرده است و به ایشان رسید، و آن مرد براستری سوار بود، و چون به شهید رسید به ایشان فرمودند که سوار شو پشت سر من، و مرا پشت سر خود سوار کردند، و چون برق جستن گذشتند، اندکی نکشید که ایشان را به قافله رساندند، و از استراحت ایشان را پائین آوردند و فرمودند: برو به نزد رفقای خود، و ایشان داخل کاروان شد، شهید فرمود: در تجسس شدم در بین راه که او را ببینم، پس اصلاً او را ندیدم، و قبل از آن هم ندیده بودم. (۱)

حکایت سی و چهارم

تشرّف شیخ قاسم حویزی

مرحوم محدّث نوری در کتاب نجم الثاقب نقل می‌کند از سیّد فاضل متبحّر سیّد علی خان موسوی حویزی که در کتاب خیرالمقال وی گفته است: خبر داد مرا مردی از اهل ایمان بلاد ما که او را شیخ قاسم می‌گفتند، و بسیار به حج می‌رفت.

گفت در یکی از سفرها که پیاده می‌رفتم، روزی خسته شدم از راه رفتن، پس خوابیدم در زیر درختی و خواب من طول کشید و حجاج از من گذشتند، و بسیار از من دور شدند، چون بیدار شدم فهمیدم که خیلی خوابیده بودم، و اینکه حجاج از من دور شده‌اند، و نمی‌دانستم که به کدام طرف متوجّه شوم.

پس به سمتی متوجّه شدم و به آواز بلند فریاد می‌کردم یا أباصالح و قصد می‌کردم به آن حضرت صاحب الامر (علیه السلام) را، پس در این حال که می‌کردم ناگاه سواری را دیدم که بر شتری سوار است و درزی عربهای بیابانی است، چون مرا دید فرمود: تو از حجاج جا ماندی؟ گفتم آری فرمود: سوار شو در پشت سر من تا تو را برسانم.

پس در عقب سر ایشان شوار شدم، و ساعتی نگذشت که رسیدیم به کاروان حجاج، چون نزدیک رسیدیم مرا از شتر پائین آورد و فرمود: برو از پی کار خود. پس گفتم به او که عطش مرا اذیت می‌کند، پس از زین شتر خود مشکی بیرون آورد که در آن آب بود و مرا از آن آب سیراب نمود، پس قسم بخداوند که آن آب لذیذترین و گواراترین آبی بود که در عمرم آشامیدم.

آنگاه رفتم و داخل شدم در کاروان، پس ملتفت شدم به سوی او و او را ندیدم، و ندیده بودم او را در کاروان قبل از آن و بعد از آن تا آنکه مراجعت کردم. (۱)

حکایت سی و پنجم

تشریف علامه حلی

مرحوم فاضل تنکابنی در کتاب قصص العلماء در شرح حال علامه

می فرماید :

در کتاب مجالس المؤمنین قاضی نورالله مذکور است و در السنه وافواه مشهور است که یکی از علماء اهل سنت که در بعضی از فنون علمی استاد علامه بود کتابی در ردّ مذهب شیعه امامیه نوشته بود، و در مجلس آن را برای مردم می خواند، و ایشان را اضلال و گمراه می کرد، و از بیم آنکه مبادا کسی از علماء شیعه ردّ آن بنویسد به کسی آن کتاب را نمی داد که استنساخ نماید.

و علامه همیشه در صدد آن بود که آن کتاب را بدست آورد تا ردّ آن را بنویسد، روزی علامه شاگرد استاد را وسیله التماس خود کرده و خواهش نمود که آن کتاب را به نحو عاریه بدهد، چون آن شخص نخواست که یک باره دست رد بر سینه خواهش او نهد گفت :

سوگند یاد کرده ام که این کتاب را بیشتر از یک شب پیش کسی نگذارم، علامه همان قدر را نیز غنیمت دانسته کتاب را گرفت و به خانه برد که در آن شب به قدر امکان از آن کتاب نقل نماید.

و چون به کتاب آن مشغول شد و نصف از شب گذشت خواب بر جناب علامه غلبه نمود، پس ناگاه صاحب الامر (علیه السلام) پیدا شد و به علامه فرمود : کتاب را به من واگذار و تو خود بخواب، پس علامه خوابیدند، و چون بیدار شدند

آن نسخه به کرامت حضرت صاحب الامر (علیه السلام) تمام شده بود. و باز مرحوم تنکابنی می فرماید: کرامت سوم علامه چیزی است که در السنه و افواه اشتهار دارد، و این فقیر مؤلف کتاب از آخوند ملا صفر علی لاهیجی شنیده ام که حکایت می کرد از استادش مرحوم مبرور آقا سید محمد فرزند آقا سید علی طباطبائی صاحب مناهل که او می فرمود:

که علامه در یک شب جمعه به زیارت سید الشهداء (علیه السلام) می رفت و تنها بود و بر الاغی سوار بود و تازیانه در دست مبارکش بود.

در اثناء راه شخص عربی پیاده به همراه علامه به راه افتاد، و باهم به صحبت مشغول شدند، چون قدری با هم سخن گفتند بر علامه معلوم شد که این شخص مرد فاضلی است، پس در مسائل علمیّه با هم صحبت نمودند، و علامه فهمید که آن شخص بسیار صاحب علم و فضیلت و تبخّر است.

پس علامه مشکلاتی که برای او در علوم مانده بود یک یک از آن شخص سؤال می کرد، و آن شخص تمام آن مسائل را حل می کرد، تا اینکه سخن در مسأله ای شد، و آن شخص فتوایی گفت و علامه منکر آن شد و گفت: حدیثی بر طبق فتوای شما نداریم.

آن مرد گفت: حدیثی در این باب شیخ طوسی در تهذیب ذکر کرده است، و شما از کتاب تهذیب از اول آن فلان قدر ورق بشمارید، پس در فلان صفحه در فلان سطر این حدیث مذکور است، علامه در حیرت شد که این شخص که باشد.

پس از آن مرد پرسید که آیا در این زمان که غیبت کبراست می توان حضرت صاحب الامر (علیه السلام) را دید یا نه؟ و در این هنگام تازیانه از دست علامه افتاد، پس آن حضرت خم شدند و تازیانه را از زمین گرفتند و در میان دست علامه گذاشتند، و فرمودند: چگونه صاحب الزمان را نمی توان دید و حال آنکه دست او در میان دست تو است، پس علامه بی اختیار خود از الاغ پیاده شد که پای آن حضرت را ببوسد پس غش نمود، چون به هوش آمد کسی را ندید.

پس بعد از آنکه که به خانه خود برگشت رجوع به کتاب تهذیب نمود، آن حدیث را در همان ورق و در همان صفحه و همان سطر که آن حضرت نشان داده بودند یافت، و علامه به خط خود حاشیه کتاب تهذیب در آنجا نوشتند که این حدیث آن چیزی است که حضرت صاحب الامر (علیه السلام) بآن خبر داده است و در ورق و صفحه و سطر این کتاب نشان دادند.

و آخوند ملاصفر علی می گفت: که استاد مرحوم آقا سید محمد می گفت: که من همان کتاب را دیدم و در حاشیه آن حدیث خط علامه را دیدم که به مضمون سابق بود (۱).

حکایت سی و ششم

تشرّف آخوند ملا ابوالقاسم قندهاری

مرحوم عراقی در کتاب دارالسلام فرموده است: از کسانی که تشرّف برای او حاصل شده است فاضل جلیل وثقه نبیل زبدة الاحباب آخوند ملا ابوالقاسم قندهاری الاصل طهرانی مسکن معروف به جناب می باشد.

و تفصیل این واقعه آن است که: روزی با شخصی از فضلا سخن در ذکر اشخاصی که در غیبت کبری به این کرامت عظمی فائز شده اند در میان آمد، آن فاضل گفت در این باب جناب قندهاری را هم حکایتی هست، حقیر چون طالب درج امثال این مطالب بودم کسی را فرستادم و صورت این واقعه را به خط جناب درخواست کردم و جواب را به این طور دریافت نمودم:

فرمایش جنابعالی اطاعت کرده جواب می گویم: در تاریخ هزار و دوست و شصت و شش هجری قمری در شهر قندهار خدمت ملا عبدالرحیم پسر مرحوم ملا حبیب الله افغان کتاب فارسی هیئت و تجرید می خواندم، عصر جمعه به دیدن او رفتم، و در پشت بام شبستان بیرونی او جمعی از علماء و قضات و خوانین افغان نشسته بودند، و در صدر مجلس پشت به قبله و رو به مشرق جناب ملا غلام محمد قاضی القضاات و سردار محمد علم خان پسر سردار احمد خان و یک نفر عالم عرب مصری و جمع دیگر از علماء نشسته بودند، و این بنده و یک نفر شیعه دیگر عطار باشی سردار مذکور و پسرهای ملا حبیب مرحوم پشت به شمال و پسر قاضی القضاات و مفتیها عکس این نشسته بودند رو به قبله و پشت به مشرق که پائین

مجلس بود.

و جمعی از خوانین نشسته بودند، سخن در ذمّ و نکوهش مذهب شیعه بود، تا به اینجا رسید که قاضی القضاات گفت: یکی از خرافات شیعه آن است که می‌گویند: حضرت محمد مهدی پسر حسن عسکری در سامراء به تاریخ دویست و پنجاه و پنج هجری تولّد شده و در شصت در سرداب خانه خودش غائب شده است، و تا این هنگام زنده است، و نظام عالم بسته به وجود اوست، همه اهل مجلس در سرزنش و ناسزا گفتن به عقائد شیعه هم زبان گشتند.

و آن عالم مصری از همه بیشتر بدگوئی نسبت به عقائد شیعه می‌گفت، اما در این وقت ساکت بود تا آنکه سخن قاضی القضاات به پایان رسید، گفت: در فلان سال در مصر در جامع طولون در درس حدیث حاضر می‌شدم، و فلان فقیه حدیث می‌گفت، سخن به شمائل حضرت مهدی (علیه السلام) رسید، با گفتن این سخن قال و قیل بلند شد و آشوب بر پا شد، اما یک دفعه همه اهل مجلس ساکت شدند، زیرا که جوانی را به همان شمائل ایستاده دیدند، و قدرت نفس کشیدن دیگر کسی نداشت.

چون سخن عالم مصری به اینجا رسید ساکت شد، این بنده دیدم اهل مجلس هم همه ساکت شدند و نظرها به زمین افتاد، و عرق از جبینها جاری شد، از مشاهده این حالت تعجب کردم، ناگاه دیدم جوانی را که رو به قبله در میان مجلس نشسته است، به مجرد دیدن او حالم دگرگون شد، و توانائی دیدار رخسار نورانش را نداشتم، و تقریباً ربع ساعت همه در حیرت فرورفته و زبانها از کار افتاده بود.

پس آهسته آهسته به خود آمدم، و هر کس زودتر به هوش آمد زودتر برخاست و رفت، تا آنکه همه اهل آن مجلس به تدریج متفرّق شدند بدون خداحافظی، و بنده آن شب را تا صبح در شادی و اندوه بسر بردم، شادی از برای آنکه چهره نورانی مبارکش را دیدم، و اندوه به جهت آنکه نتوانستم بار دیگر بر آن جمال مبارک نظر کنم، و شمایل مبارکش را به دقت ببینم.

فردای آن روز را برای درس رفتن، جناب ملا عبدالرحیم مرا در کتابخانه خواست، و دو نفر فقط با هم نشستیم، و پس گفت:

دیروز دیدی چه شد حضرت قائم آل محمد (علیه السلام) تشریف آوردند، و چنان تصرفی به اهل مجلس نمودند که همه دیدند و نتوانستند سخن گویند، و همه عرق ریختند و بدون خدا حافظی رفتند.

این بنده این واقعه را انکار کردم برای دو جهت، یکی از ترس تقیه کردم، دیگر آنکه یقین کنم که آنچه دیدم محض خیال نبود، گفتم: من کسی را ندیدم، و از اهل مجلس هم چنین حالتی که گفتم نفهمیدم، گفت:

امرا از آن روشن تر است که تو بخواهی انکار کنی، بسیاری از مردم دیشب و امروز به من نامه نوشتند و استفسار قضیه را کردند و من جواب دادم و بعضی را مشافهه گفتم.

باری روز دیگر عطارباشی را دیدم گفت: چشم ما از این کرامت روشن باد، سردار محمد علم خان هم از دین خود سست شده، نزدیک است که او را شیعه کنم، بعد از چند روز دیگر در کوچه می رفتن، پسر قاضی القضاات را دیدم، گفت: پدرم تو را می خواهد، هر قدر عذر آوردم که نروم نپذیرفت، ناچار با او خدمت قاضی القضاات رسیدم، در وقتی که جمعی از مفتیها و آن عالم مصری و غیره در محضرا و حاضر بودند.

و بعد از تحیت و درود قاضی القضاات چگونگی آن مجلس را از من پرسید، گفتم: من چیزی ندیدم، و فهمیدم جز سکوت اهل مجلس را و متفرق شدن آنها بدون خدا حافظی، اهل مجلس خدمت قاضی القضاات عرض کردند: این مرد دروغ می گوید، زیرا چگونه می شود که در یک مجلس و روز روشن همه حاضرین ببینند و این شخص نبیند.

قاضی القضاات گفت: چون طالب علم است دروغ نمی گوید، شاید آنحضرت به نظر منکرین خود را جلوه گر ساخته باشد، تا آنکه سبب رفع انکار

شود، و چون مردم فارسی زبان این شهر پدرانشان شیعه بوده‌اند و از عقاید شیعه همین اعتقاد به وجود امام عصر (علیه السلام) برای آنها باقی مانده است، لهذا ندیده، اهل مجلس طوعاً یا کرهاً سخن قاضی القضاة را تصدیق کردند و برخی تحسین نمودند، این بود تمام حکایت.

تمام شد صورت خط جناب، و این مضمون را هم فاضل الذکر بلا واسطه از او روایت نمود، و جناب میرزا محمد حسین ساوجی هم که از فضیلت تلامذه مؤلف است و او را به طلب این خط فرستاده بودم تصدیق این نامه را از او نقل کرد.^(۱)

حکایت سی و هفتم

تشرّف ملاّ زین العابدین سلماسی

مرحوم محدّث نوری در کتاب نجم الثاقب می فرماید : ثقة عدل امین آقا محمّد که بیش از چهل سال است متولّی امر شمعهای حرم عسکریین (علیهما السّلام) و سرداب شریف است، نقل کرد از والده خود که زن صالحه بوده و تاکنون زنده است ،

گفت : روزی در این سرداب شریف بودیم با اهل بیت عالم ربّانی و مؤیّد سبحانی ملاّ زین العابدین سلماسی، در آن ایّام که مجاور سامرا بودند به جهت ساختن قلعه آن شهر، گفت : و آن روز روز جمعه بود و جناب آقا مشغول خواندن دعای ندبه بودند، و همچون زن مصیبت زده و محبّ فراق زده می گریست و ناله می کرد، و مابا او در گریه و ناله متابعت می کردیم.

پس در این حال بودیم که ناگاه بوی عطری وزیدن گرفت و در فضای سرداب منتشر شد، و پرشد هوا از بوی خوش به نحوی که از جمیع ماها حالت را برد، پس همه ساکت شدیم و قدرت سخن گفتن از ما رفت و متحیّر ماندیم، تا اینکه اندکی از زمان گذشت و بوی خوش کم کم از بین رفت، و هوا به حالت اوّل برگشت، و برگشتیم به آنچه مشغول بودیم از خواندن دعا.

چون به خانه مراجعت نمودیم سؤال کردم از جناب آقا آخوند ملاّ زین العابدین از سرّ آن بوی خوش، فرمود : تو را چه کار به این سؤال و از جواب من

اعراض نمود.

و عالم عامل متقی آقا علی رضا اصفهانی که نهایت اختصاص به مرحوم ملازین العابدین داشت نقل کرد که روزی سؤال کردم از آن مرحوم از ملاقات کردن حجّت (علیه السلام) و در ایشان این گمان را داشتم که مثل استادش سید بحر العلوم تشرف برایش حاصل شده باشد، پس همین واقعه را برای من نقل کرد بدون اختلاف. (۱)

حکایت سی و هشتم

تشرّف سیّد محمّد علی عراقی کرهرودی

مرحوم عراقی در کتاب دارالسلام می فرمایند: از کسانی که تشرّف برای او حاصل شده است شخص عارف جلیل وثقه عادل نبیل جناب سیّد محمّد علی فرزند حاج سیّد عبدالرحیم عراقی کرهرودی می باشد، که الحق در حسن حالت و علوّ همت و سلوک راه معرفت و بسیاری از کمالات سرآمد اهل این عصر و زمان می باشد، و فعلاً در تهران ساکن است.

گفت: در سالی که به زیارت ائمه عراق فائز شدم، و شما را هم در نجف اشرف ملاقات نمودم، در همان سفر بعد از ورود به شهر بعقوبه که در یک منزلی از بغداد واقع است، همراهان قصد کردند قبل از ورود به بغداد از راه علی آباد به سامرا بروند، و پس از زیارت حرم عسکریین (علیهما السلام) به بغداد و کاظمین مراجعت کنند، برای راهنما یک نفری را از همان علی آباد استخدام نمودند و روانه سامرا شدیم.

چون از علی آباد و جزائیه گذشتیم عبور زوّار بر نهری پر از آب و عریض و عمیق افتاد که عبور از آن از راه متعارف آن هم مشکل بود، چه برسد به راه غیر متعارف که منجر به غرق می شد، پس زوّار وارد بر آن نهر می شدند و عبور می کردند. اتفاقاً در جمله زوّار زنی بود که براسبی سوار بود، و در اثنای عبور از پل رودخانه پای اسب لغزید و در گودالی آب افتاد و راکب و مرکوب در آب فرورفتند،

آن حیوان به قوت شناوری اگر چه خود را حفظ کرد و از زیر آب بیرون آمد، لکن چون بار آن حیوان و اساس و متاع و خود زن بر روی اسب بود، و در ضمن آب تند و روان بود، و پاهای آن حیوان هم بر روی زمین نبود، توانست خود را به شناوری نگه دارد، لهذا مضطرب و پریشان بود و آن زن بیچاره صدای خود را به استغاثه یا صاحب الزمان یا صاحب الزمان چنانچه رسم زوآر است در چنین مواقعی فریاد می زدند بلند نمود.

من چون این واقعه را دیدم سواره با شتاب داخل آب شدم که شاید تدبیری در این باب کنم، و سایر زوآر هم در مقام تدبیر کار خود بودند، و التفات و توجهی به آن بیچاره نمی نمودند.

ناگاه شخصی را مشاهده کردم که در جلوی من و پشت اسب آن زن پیاده روی آب راه می رود، و گویا روی زمین سخت راه می رود و پاهای او در آب فرو نمی رود بلکه گویا اثر رطوبتی هم از آب در پا و لباس و سایر اعضای آنجناب نبود و آن شخص دست انداخت و در یک چشم به هم زدن راکب و مرکوب را گرفت و به کنار آب گذاشت، به طوری که آن زن زیاده بر آنکه خود و مرکوب را کنار آب دید چیز دیگر احساس نکرد، و من هم زیاده بر اینکه دیدم آن شخص بطرف آن زن و اسب رفت و دست دراز کرد و به ساحل گذاشت چیز دیگر ندیدم.

بعد از این واقعه دیگر او را ندیدم مگر آنکه در نظر اول او را با قامت معتدل و روی نورانی و دماغ کشیده و شمایل ذکر شده برای حضرت دیدم، به طوری که قطع پیدا کردم که آن شخص حضرت حجّت (علیه السلام) است و پس از مشاهده این واقعه شمایل و صورت را در خاطر خود سپرده بودم، و خود به آن خاطره مسرور و تسلی خاطر می دادم، تا آنکه وارد نجف اشرف گردیدم، اتفاقاً در روزی از روزها مشرف به زیارت قبر مطهر حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) و داخل حرم شریف آن حضرت شدم.

در اثنای خواندن زیارت چشم باز کردم و چشمم به سمت بالای سرافتاد،

ناگاه همان شخص را به عینه در بالای سر مطهر دیدم ایستاده و مشغول سلام یا دعا بود، به جانب او شتافتم، اجتماع زوّار و شلوغی حرم مانع گردید از آنکه خود را به زودی به او برسانم، و گویا در اعضای خود هم سستی از حرکت و سرعت مشاهده نمودم، بالاخره بعد از حرکت و وصول به بالای سر او را ندیدم، و بعد از گردش در حرم و سایر اماکن و مواضع حرم شریف در رواقها دیگر او را ندیدم و مأیوس گردیدم. (۱)

حکایت سی و نهم

تشریف حاج ملا علی محمد بهبهانی نجفی

مرحوم علامه عراقی طاب ثراه در کتاب دارالسلام می فرماید : از کسانی که تشریف برای آنها حاصل شده است، ثقة عادل حاج ملا علی محمد کتاب فروش بهبهانی الاصل نجفی مسکن است که داماد حاج ملا باقر است و در سال گذشته در راه مکه وفات کرد.

و شرح حکایت او این است : فاضل عادل امجد زبدة السادات آقاسید محمد بن سید احمد بن سید نصرالله بروجردی در این ایام از زیارت امام هشتم (علیه السلام) مراجعت کرد، و روانه نجف اشرف بود و در ایام توقف در تهران در منزل حقیر بود، اتفاقاً روزی در اثنای صحبت ذکر حضرت حجّت (علیه السلام) به میان آمد، این واقعه را ذکر نمود حقیر از او خواستم که آن را بنویسد تا آنکه اصل عبارت او را نقل کنم.

و چنین نوشتند : روزی از روزها در حجره ای از حجرات سحن مقدّس حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) نقل کرد برای من حاج ملا علی محمد که در مرتبه تقوی و مقدّسی بر اهل نجف اشرف مخفی نیست، و احتیاج به توفیق ندارد. ایشان به من فرمودند : در یک وقتی از اوقات مبتلا شدم به مرض طب لازم، و این مرض به طول کشید، و آخر کار به جایی رسید که قوای من ضعیف شد، و طبیب من مرحوم سید الفقهاء والمجتهدین جناب آقای حاج سید علی شوشتری بود، و شغل و عمل ایشان طبابت نبود، و غیر از شیخ انصاری کس دیگر را معالجه

نمی نمود، و ایشان هم از معالجه من مأیوس شدند، لکن به جهت تسلی خاطر من بعض دواهای جزئی به من داده بودند.

اتفاقاً روزی یکی از رفقا نزد من آمد و گفت برخیز برویم به وادی السلام، به او گفتم: خود می بینی که قدرت حرکت ندارم، چگونه می توانم به وادی السلام بیایم، اسرار کرد تا آنکه مرا روانه نمود، و با هم رفتیم تا آنکه به وادی السلام رسیدیم.

ناگاه در طرف مقابل خود مردی را با لباس عربی با هیئت و جلالت مشاهده کردم که ظاهر گردید، و رو بطرف من آمد، و چون به من رسید دستهای خود را دراز نمود فرمود: بگیر، من با ادب تمام دست دراز کردم و گرفتم، دیدم به قدر پشت ناخن قدری ورق روی نان بود که حرارت آتش از پشت خود جدا شده بود، آن را به من داد و از نظر من برفت.

پس من قدری راه رفتم، آن را بوسیدم و در دهان خود گذاشتم و خوردم، چون آن نان به درون من رسید، دل مرده من زنده گردید، و خفگی و دلتنگی و شکستگی از من دور شد، و زندگی تازه به من بخشید، و حزن و اندوه از من زایل گردید، و شادی بی اندازه به من عارض شد، و هیچ شک نکردم در اینکه آن شخص قبله مقصود و ولی معبود بود.

پس مسرور و شادمان به منزل خود برگردیدم، و آن روز و آن شب دیگر در خود اثری از آن مرض ندیدم، چون صبح آن شب شد به عادت نزد سید جلیل جناب سید علی رفتم، و دست خود را به او دادم، چون دستم را گرفت و نبضم را دید تبسم کرد و بر روی من خندید و فرمود: چکار کردی؟ عرض کردم: کاری نکردم، فرمود: راست بگو و از من پنهان نکن.

چون واقعه را عرض کردم، فرمود: دانستم که نفس عیسای آل محمد (علیه السلام) به تو رسیده، جانم را خلاص کن برخیز دیگر حاجت به طبیب نداری، زیرا که مرض از تن تو برفت و سالم شدی، الحمد لله.

راوی گوید: دیگر آن شخص را که در دارالسلام دیده بودم و آن نان رابه من داد ندیدم، مگر یک روز در حرم مطهر حضرت علی (علیه السلام) که چشمم به جمال نورانی او منور شد، بی تابانه به نزد او رفتم که شرفیاب خدمت حضرت شوم از نظرم غائب شد و او را ندیدم. (۱)

حکایت چهارم

تشرّف مرد مؤمن دلاک

مرحوم محدّث نوری در کتاب نجم الثاقب می فرماید: نقل کرد جناب شیخ باقر کاظمی از شخص صادقی که دلاک بود، و او را پدر پیری بود که کوتاهی نمی کرد در خدمتگذاری او، حتی آنکه خود برای او آب در مستراح حاضر می کرد، و می ایستاد و منتظر او می شد که بیرون آید و به جایش برساند، و همیشه مواظب خدمت او بود، مگر در شب چهارشنبه که به مسجد سهله می رفت، آنگاه ترک نمود رفتن به مسجد را.

پس پرسیدم از او سبب ترک کردن وی رفتن به مسجد را.

پس گفت: چهل شب چهارشنبه به آنجا رفتم، چون شب چهارشنبه آخری شد، میسور نشد برای رفتن به مسجد سهله مگر نزدیک مغرب، پس تنها بیرون رفتم و شب شد، و من می رفتم تا آنکه یک سوّم راه باقی ماند و شب مهتابی بود، پس شخص عربی را دیدم که بر اسبی سوار است و به طرف من آمد، با خود گفتم: زود است که این شخص به من برسد و مرا برهنه کند.

چون به منزل رسید به زبان عربی بیابانی با من سخن گفت، و از مقصد من پرسید، گفتم: مسجد سهله می روم، فرمود: با تو چیزی هست از خوردنی؟ گفتم: نه، فرمود: دست خود را داخل در جیب خود کن، گفتم: در آن چیزی نیست، باز آن سخن را مکرّر فرمود به تندی، پس دست در جیب خود داخل کردم در آن مقداری کشمش یافتم که برای بچه خود خریده بودم، و فراموش کردم که به او بدهم، پس در

جیبم ماند.

آنگاه به من فرمود: اوصیک بالعود اوصیک بالعود سه مرتبه، و عود به زبان عرب بیابانی به معنی پدر پیر را می‌گویند، یعنی وصیت می‌کنم تو را به پدر پیر تو، آنگاه از نظرم غائب شد.

پس دانستم که او حضرت مهدی (علیه السلام) است، و اینکه آنجناب راضی نیست به مفارقت من از پدرم حتی در شب چهارشنبه، پس دیگر به مسجد سهله نرفتم، و در خدمت پدر پیر خود بودم، و این حکایت را یکی از علمای معروف نجف اشرف نیز برای من نقل کرد.^(۱)

استقبال خورشید

خلاصه‌ای از موضوع تشریف مهندس و محقق ژاپنی

SO-MIYAKE

(روح‌الله)

بسم الله الرحمن الرحيم

بیوگرافی آقای سومیاکی از زبان خودش قبل از تشریف به اسلام

من سومیاکی اهل کیوتو، کشور امپراتوری ژاپن هستم و حدود ۲۶ سال دارم، پدرم استاد دانشگاه در توکیو و مادرم کارمند یکی از ادارات می باشد و یک خواهر و یک برادر دارم که هر دو دانشجو می باشند.

خودم در حدود ۶ سال محقق ادیان آسمانی بوده و هستم و تحصیلات خود را در رشته مهندسی کامپیوتر به اتمام رسانده ام و اکنون فارغ از تحصیل می باشم برای تحقیق به مدت یکسال از محل کار خود مرخصی گرفته و به کشورهای مختلف سفر می کنم، تحقیق را دوست دارم زیرا که محقق انسانی بزرگ است و همواره در طلب آنست که چیزی فراتر از علم خویش بیاموزد.

سؤال: آقای سومیاکی مذهب شما چیست؟

جواب: خودم و خانواده ام بودائی هستیم.

سؤال: آقای سومیاکی نظر شما در باره دین بودا چیست؟

جواب: دین بودا را دوست دارم ولی نمی دانم چرا مرا ارضاء نمی کند.

سؤال: آقای سومیاکی برای پدر و مادرت چه سوغاتی از اصفهان

خریده اید؟

جواب: من برای خوشگذرانی به اینجا نیامده ام، یک محقق کارش فقط

تحقیق است و من تحقیق را دوست دارم و مادیات برایم ارزشی ندارد.

سؤال: کدامیک از آثار باستانی را در اصفهان دیده‌اید؟

جواب: فقط مساجد را دیده‌ام - مسجد شیخ لطف الله و مسجد امام.

سؤال: چرا از آثار باستانی دیگر دیدن نکردید؟

جواب: وقت نکردم.

سؤال: بزرگترین آرزوی شما چیست؟

جواب: هر چه زودتر بتوانم نتیجه تحقیقات خود را ببینم.

سؤال: در چه شاخه‌ای از کامپیوتر موفق به کسب مدرک مهندسی شدید؟

جواب: در رشته نرم افزار کامپیوتر.

سؤال: آیا ازدواج کرده‌اید؟

جواب: خیر.

سؤال: اوقات فراغت خود را چگونه می‌گذرانید؟

جواب: بیشتر فکر می‌کنم.

سؤال: در شبانه روز چند ساعت می‌خوابید؟

جواب: حدوداً ۲ ساعت.

سؤال: در زندگی خانوادگی شما چه چیز از همه بیشتر اهمیت دارد؟

جواب: مطالعه.

سؤال: اهل چه ورزشی هستید؟

جواب: کاراته و قایق سواری.

سؤال: چقدر درباره اسلام تحقیق کرده‌اید؟

جواب: من درباره اسلام بسیار مطالعه و تحقیق کرده‌ام و اماکن متبرکه را از

نزدیک دیده‌ام، به کریلا و سامراء نیز رفته‌ام و قبر امام حسین (ع) را از نزدیک

دیده‌ام

سؤال: علت تحقیق شما از اسلام چه بود؟

جواب: وقتی در ژاپن و کشورهای اروپائی بودم دولت آمریکا بسیار بر علیه اسلام تبلیغ میکرد و در حال حاضر نیز تبلیغ میکند و فکر می‌کنم در آینده به روش خود ادامه دهد، به همین اساس بسیار کنجکاو شدم تا بفهمم اسلام چیست و چه می‌گوید.

سؤال: چند سال است که درباره اسلام تحقیق می‌کنید؟

جواب: حدوداً ۴ سال.

سؤال: آیا سفر و تحقیق برای شما خسته کننده نیست؟

جواب: نه، زیرا می‌دانم بدون زحمت کسی چیزی بدست نمی‌آورد.

سؤال: برای تحقیق از اسلام در کشور خود به چه کسانی مراجعه می‌کردید؟

جواب: بالاخره در ژاپن کتابفروشی هائی برای ارائه کتابهای اسلامی پیدا می‌شود ولی خیلی کم.

سؤال: تحقیق شما از اسلام چه مدت طول می‌کشد؟

جواب: تا وقتی از این دین چیزی بفهمم.

سؤال: نظر شما درباره مردم ایران چیست؟

جواب: بسیار مهمان نواز و خوش برخورد می‌باشند.

سؤال: چه مدت در اصفهان اقامت خواهید داشت؟

جواب: فردا صبح به زاهدان خواهیم رفت.

سؤال: وقتی در تهران بودید در آنجا چه می‌کردید؟

جواب: بسیار دنبال کتابفروشی و کتابهای اسلامی گشتم ولی چون شهر بزرگی است چیزی پیدا نکردم، سپس به قبر امام خمینی رفتم و در آنجا گریه کردم.

سؤال: شناخت شما از امام خمینی در چه حد است؟

جواب: در تهران فقط توانستم در میدان انقلاب کتاب «گل‌های عاشورا» که

نوشته اوست تهیه کرده و بخوانم و واقعا او مرد بزرگی است

سؤال: اگر محقق می‌باشید آیا کتابهایی در رابطه با تحقیق خود نوشته‌اید؟

جواب : هنوز اطلاعات من کامل نیست.

سؤال : بعد از ایران به کجا می روید ؟

جواب : پاکستان .

سؤال : به چه کشورهایی مسافرت کرده اید؟

جواب : هند ، چین ، عربستان ، عراق ، ترکیه ، و کشورهای اروپائی.

سؤال : آیا تحقیق شما لطمه به کارتان نخواهد زد؟

جواب : کار و تحقیق هر دو برایم مفید هستند و هر یک بدون دیگری کسالت

آور است .

سؤال : آیا در خانواده فقط شما تحقیق میکنید؟

جواب : خیر، پدرم نیز اهل تحقیق است .

سؤال : از چه سنی تحقیق را شروع کردید؟

جواب : ۲۰ سالگی

سؤال : چه نصیحتی برای ما دارید؟

جواب : همیشه فعال باشید و باید بدانید که علم بی نهایت است.

سؤال : در دین شما چه چیز از همه بیشتر اهمیت دارد؟

جواب : کار و تلاش.

سؤال : بودا که بوده است ؟

جواب : فقط یک رهبر که خداشناسی را به ما می آموزد و در ارائه راه رسیدن

به خداوند ناتوان است

سؤال : آیا می توانم به شما کمک کنم؟

جواب : بله، اگر لطف کنید چند کتابفروشی مذهبی به من معرفی نمائید.

سؤال : کتاب در چه زمینه مورد احتیاج شماست ؟

جواب : فقط در زمینه گرفتن اطلاعات از اسلام.

تهیه کننده بیوگرافی آقای مکارم

روز چهارشنبه ۷۴/۸/۲۴ ساعت ۳ بعد از ظهر آقای مکارم که مترجم خوبی است به مدرسه و کتابخانه تخصصی حضرت ولی عصر (عج) (مهدیه میرداماد) زنگ میزند.

استاد محترم حجة الاسلام و المسلمین آقای حاج سید محمود بحر العلوم میردامادی با او صحبت می کنند.

مطلب از این قرار است که آقای سومیاکی (so miyake) ژاپنی، معتقد به آئین بودائی میخواید در باره اسلام تحقیق کند، البته او مدتها تحقیق کرده و کشورهای زیادی را گردش نموده است، و حالا به عنایت حق میخواید فرود بیاید و برابرائین برتر فروتنی کند.

آقای میردامادی به جلسه ای که چهارشنبه شبها در مهدیه برپا نموده و درباره حضرت مهدی (عج) صحبت میکنند، آقای سومیاکی را دعوت مینمایند.

قبلا باید بگوئیم آقای میردامادی ارشاد و هدایت مهندس سومیاکی را اثر معنوی جلسه مذکور میدانند و معتقدند نام مقدس حضرت مهدی (عج) هادی این شخص گردید.

ولی زمینه ساز ارشاد این محقق ژاپنی، صحبت هائی بود که آقای میردامادی با او نمودند.

البته مهندس، سالها تحقیق در ادیان کرده و از هوش و استعداد خوبی برخوردار بود.

خلاصه، مهندس به همراهی آقای مکارم ساعت ۷/۵ بعد از ظهر چهارشنبه ۷۴/۸/۲۴ به مهدیه میرداماد آمد و در جمع دوستان حضرت مهدی (عج) وارد گردید.

مطلبی که در ارشاد افراد مؤثر است، اخلاق خوب و رفتار انسانی داشتن

است، یعنی مبلغ باید متخلق به اخلاق اسلامی باشد و به روش پیامبر اکرم (ص) و ائمه دین تبلیغ اسلام نماید.

افراد جلسه همگی مقدم آقای مهندس سومیاکی را گرامی داشتند و با اخلاق اسلامی با او رفتار نمودند، پذیرائی انجام شد تا ساعت ۷/۴۵ که آقای میردامادی وارد جلسه شدند.

ایشان ورود آقای سومیاکی را بعنوان میهمان عزیز، خیر مقدم گفتند، و پس از آن آقای مکارم بیوگرافی آقای مهندس سومیاکی را بیان داشته و ایشان را معرفی نمود.

نویسندگان که برای توسل به حضرت ولی عصر (عج) و تحقیق به آن جلسه آمده بودیم، صحبت‌های آقای میردامادی و آقای سومیاکی را در آن شب مشاهده نموده و مطالب بیان شده را نوشتیم.

جلسه آنشب شاید تا دو ساعت و نیم طول کشید و طبق هفته های گذشته به توسل هم پرداختیم.

آقای سومیاکی در مدرسه خوابید و صبح روز پنجشنبه ۷۴/۸/۲۵ باز برنامه بحث پیرامون اسلام و مکتب توحید آغاز شد، به پیشنهاد آقای میردامادی آقای سومیاکی را بعنوان استراحت و در واقع استمداد برای هدایت به امامزادگان درب امام (واقع در خیابان عبدالرزاق انتهای بازارچه حاج محمد جعفر) بردیم و بعد از بازگشت حدود یک ساعت و نیم در معرفت خدای متعال و طریق استدلال و شهود آقای میردامادی با او صحبت نمودند.

آقای سومیاکی برای رفتن به زاهدان و سپس به پاکستان عجله داشت ولی به مطالب آقای میردامادی دل داد و غرق در فکر گردید.

دعای عرفه امام حسین (ع) مطرح شد و آقای توکلی بعضی جملات دعا را برای مهندس سومیاکی به انگلیسی ترجمه نمود، مهندس در فکر فرورفته و روی مطالبی که آقای میردامادی از دعای عرفه در باب توحید گفتند اندیشه نمود.

دعای عرفه دعای ناشناخته و مجهول القدر، که میخوانیم اما نمیدانیم، به قول آقای میردامادی کربلا و عاشورائی دیگرکه به کنه معرفتش نمیرسیم، کلاس محبت، مدرسه معرفت، دانشگاه کمال که از معلم احرار به ما رسیده است. خلاصه: دعای عرفه و بیانات توحیدی امام حسین (ع) او را تکان داد. بعد از مدتی مثل اینکه برای رفتن دیگر عجله ندارد، قلبش به ذکر خدا آرام گرفته است.

مشغول نوشتن شد و بعد از مدتی نوشته را تحویل داد، آخرنوشته قرآن رابه عنوان یک نقشه (map) و امامان را راهنمای آن معرفی کرده است. بعد از مدتی میگوید شهادتین را برایم بنویسید. میخواهد چکار کند؟ این آقا که هرچه میگفتیم، جواب میداد باید فکر کنم. شب پنجشنبه هم گفته بود مطالب آقای میردامادی مرا تکان داده، میخواهم فکر کنم.

حالا میگوید شهادتین را برایم بنویسید.

شهادتین را برای او نوشتند.

میگوید: آقای میردامادی بگوید تا من تکرار کنم.

رو به قبله ایستادیم، قرآن و نامه آقای سو میاکی در دست آقای میردامادی بود، ایشان شهادتین و شهادت ثالثه (اشهدان علیا ولی الله) را که اصل ایمان و شرط توحید است، برای آقای سو میاکی بیان داشتند و او با آرامی گفت و اقرار نمود و به نتیجه تحقیقات و تفکرات خود رسید و در حصن توحید قرار گرفت.

گوارایش باد آب حیات که در مجلس امام زمان نوشید.

آقای میردامادی در مجلس آقای سازگار و آقای انسانی که از شعرا و مداحان معروف تهران و دلباخته اهلبیت هستند، گفتند: بعد از اینکه سو میاکی به اسلام و تشیع مشرف شد، دیگر برای رفتن عجله نداشت.

چرا؟

آمده بود زیر چتر حمایت پیامبر (ص) و علی (ع)، دلش آرام گرفته بود و با برادران خود مانوس شده بود.

اسمش را بدلیل علاقمندی به رهبر کبیر انقلاب اسلامی «روح الله» گذاشت. وقتی میگفتیم آقای روح الله، میگفت: به من آقا نگوئید، من برادر شما هستم.

بلیط بعد از ظهر پنجشنبه را به صبح جمعه ۷۴/۸/۲۶ ساعت ۸/۵ صبح تغییر دادیم و برادر روح الله در جمع دوستان حضرت ولی عصر (عج) (در مهدیه میرداماد) برای خواندن نماز ظهر به جماعت ایستاد و آقایان مکارم و توکلی در تعلیم نماز به او کمک کردند.

شنیدن شهادتین او و دیدن نماز خواندنش از نوار و فیلم بسیار لذت بخش است.

زمانی که عده‌ای فریب زر و زیور را میخورند و دل به هوی و هوس میسپارند و مجلس گناه و شهوترانی را بر مجلس قرآن و توجه به خدا ترجیح میدهند، و زمانی که بعضی از بی استقامتی و نا استواری در دین با برخورد کوچکترین نا ملایمی به اسلام بدبین میشوند و به مدح غربیون و با شرفیون میپردازند و از عنوان روشنفکری سوء استفاده کرده به جنگ خدا و پیامبر و ائمه و مرجعیت شیعه می آیند، و زمانی که بعضی در اثر مصاحبت با وهابی زده هابه شعائر مذهبی از جمله گفتن شهادت ثالثه که روح اسلام است، بی توجهی مینمایند، در این زمان آقای سو میاکی اهل ژاپن مهندس در کامپیوتر با شش سال تحقیق در ادیان با صدای بلند میگوید:

اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد ان علیاً ولی الله، و ظهر آنروز مقابل خدای متعال می ایستد و بر خاک کربلا و تربت امام حسین (ع) سجده مینماید.

اینکه آقای سو میاکی (روح الله) در مدرسه و کتابخانه تخصصی حضرت

ولی عصر (عج) مشرف به اسلام و تشیع گردید ، مسئله ما نیست ، مسئله ما اسلام آوردن یک مهندس و محقق بودائی است ، زمانیکه به قول خودش در ژاپن علیه اسلام تبلیغات گسترده‌ای از طرف آمریکا انجام می شود پس این مسئله باید به عنوان یک درس در جامعه ما مطرح شود و برای بیداری نسل جوان و طبقه تحصیل کرده به خوبی تشریح گردد.

نکات بحثها و صحبتهای آقای میردامادی و مطالب آقای سومیاکی (روح الله) آموزنده است که انشاءالله تعالی بصورت یک کتاب در اختیار محققان و دانش پژوهان قرار خواهد گرفت .

مجلس شب جمعه :

شب جمعه مجلس جشنی در مهدیه میرداماد برقرار گردید و پس از نماز مغرب و عشاء آقای میردامادی و آقای روح الله صحبت کردند در خاتمه مجلس مداحان اهل بیت (ع) با اشعار مذهبی حضار مجلس را بهره مند نمودند

صبح جمعه آقای روح الله در جمع دوستان تا فرودگاه اصفهان بدرقه شد و به قصد زاهدان و سپس پاکستان ، اصفهان را ترک نمود .

انعکاس این خبر یعنی سرفرود آوردن یک محقق ژاپنی مقابل اسلام و تشیع برای دوستان مسرت بخش و برای مخالفین حجت را تمام می کند .

در تهران از این خبر دینی و مذهبی استقبال گردید و طی سه مجلس با شکوه آقای میردامادی چگونگی این مسئله را برای دوستان اهل بیت (ع) بازگو کردند .

۱ - مسجد امام رضا (ع) که جناب حجة الاسلام والمسلمین آقای آیت میردامادی اقامه جماعت دارند .

۲ - منزل شاعر توانا و دلسوخته اهل بیت (ع) جناب آقای سازگار با حضور جمع کثیری از شیفتگان آل رسول (ص) .

۳ - منزل شاعر توانا و عاشق اهل بیت (ع) جناب آقای انسانی با حضور جمع

زیادی از جوانان و دلباختگان امام حسین (ع).

در قم در بیت مرحوم آیت الله العظمی آقای گلپایگانی خدمت آقازادگان آن بزرگوار و آیت الله العظمی صافی گلپایگانی (دام ظلّه) رسیدیم و ایشان از این خبر افتخار آمیز اظهار شادمانی نمودند.

ایشان فرمودند در زمان مرجعیّت مرحوم آیت الله العظمی آقای گلپایگانی (قدّس سرّه) یک نفر مسیحی (آلمانی) به منزل ایشان آمد و مسلمان شد، و بعد نامه نوشت که معنویت بیت شما مرا بطرف اسلام کشانید.

از طرف آیت الله صافی گلپایگانی حجة الاسلام والمسلمین جناب آقای نظری برای سخنرانی در روز میلاد حضرت علی (ع) برای سخنرانی پیرامون همین موضوع در مهدیه میرداماد (اصفهان) دعوت شدند.

خداوند متعال این خدمات را به آستان مقدّس رسول اکرم (ص) و امیرالمؤمنین (ع) و اهل بیت طاهرین علیهم السلام قبول فرماید و این گزارش مختصر را باعث هدایت و بیداری همگان بویژه نسل جوان قرار دهد و قلوب همه ما را به نورانیت حضرت ولیّ عصر (عج) منور فرماید.

انشاءالله تعالی اعمال نیک و افکار پسندیده جامعه اسلامی سرمشق غیر مسلمانان بشود که آینده فوج فوج سومیاکی ها بطرف اسلام و تشیع گرایش پیدا کنند.

**بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ * اِذَا جَآءَ نَصْرُ اللّٰهِ وَ الْفَتْحِ * وَ رَآیْتَ
النَّاسَ یَدْخُلُوْنَ فِیْ دِیْنِ اللّٰهِ اَفْوَاجًا * فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَ اسْتَغْفِرْهُ
اِنَّهٗ كَانَ تَوَّابًا ***

در خاتمه متذکر میگردیم که مدرسه و کتابخانه تخصصی حضرت ولیّ عصر (عج) پاسخگوی سوالات کتبی همگان در مسائل دینی بخصوص مسائل مربوط به حضرت ولیّ عصر (عج) میباشد و برای بحث و گفتگو با افراد غیر مسلمان آمادگی خود را اعلام میدارد.

لازم به تذکر است در راه ترویج مکتب ولایت و چاپ کتب و آثار مربوط به امام زمان (عج) و ترجمه آنها به زبانهای مهم دنیا نیازمند کمک فکری و همکاری شیفتگان اهل بیت میباشیم.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حاجت بجزایر بحکم امانت بحکم امانت بحکم امانت
بسم و در آن روز که در آن روز که در آن روز که
در آن روز که در آن روز که در آن روز که
مورد غایت خاص و اول است و در آن روز که
مجلسی است و در آن روز که در آن روز که
علیهم و با آن خاص است و در آن روز که
مردوب بصدور و کلام او در آن روز که
بر ایضاً بر یک طرف است و در آن روز که
و در آن روز که در آن روز که در آن روز که
بسیار نام و در آن روز که در آن روز که
بسیار نام و در آن روز که در آن روز که

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یک مهندس ژاپنی در اصفهان مسلمان شد

اصفهان - خبرنگار کیهان:
یک ژاپنی دارای مدرک فوق
مهندسی کامپیوتر پس از ۶ سال
تحقیق و بررسی پیرامون دین
مبین اسلام در محضر
حجت‌الاسلام بحر العلوم میرداماد
مسئول کتابخانه و مؤسسه
تخصصی آثار حضرت
ولی عصر (عج) اصفهان به دین
اسلام مشرف شد.

به گزارش خبرنگار ما
«سومیاکه» ۲۶ ساله و اهل شهر
توماهاشی ژاپن است و از ۶ سال
پیش کار تحقیقی خود را پیرامون
ادیان مختلف آغاز کرده و پس از
کسب اطلاعات کامل از اسلام و
همچنین زندگی پیامبر اکرم (ص)
و دوازده امام، مسلمان شده است.
«سومیاکه» در یک خانواده
فرهنگی رشد یافته و پدرش دارای
درجه پروفیسوری است و مادرش
مسئولیت یکی از بزرگترین
کتابخانه‌های دانشگاه ژاپن را به
عهده دارد.

این مرد ژاپنی که قبلاً بودائی

بوده است، در مورد گرایش خود به
اسلام به خبرنگار ما گفت: از ۶
سال پیش با خواندن کتب مختلف
در مورد ادیان و همچنین رهبران
دینی به این نتیجه رسیدم که
اسلام مکتب خودسازی و قرآن
هدایت‌کننده بشر است. وی افزود:
پس از آن خیلی علاقمند شدم که
مسلمانان ایران را از نزدیک ببینم،
اما بخاطر تبلیغات سوئی که توسط
استخبار علیه اسلام و ایران می‌شد،
نگران بودم تا اینکه از طریق
پاکستان وارد شهر مشهد شدم و
بر خورد مردم مهربان ایران تمامی
ابهامات سوء را برایشم برطرف
ساخت.

«سومیاکه» افزود: برای رسیدن
به مقصود ابتدا شهرهای مشهد،
تهران، قم، شیراز، کرمان و یزد را
از نزدیک مشاهده و با مردم دیدار
کردم بطوریکه علاقه خاصی نسبت
به این کشور یافتم و مساجد آن مرا
تحت تاثیر قرارداد.

وی پس از تشرف به اسلام، با
شوق و شور فراوان مرقد مطهر امام
خمینی (ره) را زیارت کرده است.

فوق مهندس کامپیوتر ژاپنی

پس از ۶ سال تحقیق مسلمان شد

اصفهان - خبرنگار کیمهان:

یک فوق مهندس کامپیوتر ژاپنی پس از ۶ سال تحقیق و بررسی پیرامون دین مبین اسلام در محضر حجت الاسلام بحر العلوم میرداماد مسئول کتابخانه و مؤسسه تخصصی آثار حضرت ولی عصر (عج) اصفهان به دین اسلام مشرف شد.

به گزارش خبرنگار ما آقای «سومیاکه» ۲۶ ساله دارای مدرک فوق مهندسی کامپیوتر دانشگاه توکیو، اهل شهر نومهاشی ژاپن از ۶ سال پیش کار تحقیقی خود را پیرامون ادیان مختلف آغاز کرده و پس از کسب اطلاعات کامل از اسلام و همچنین زندگی پیامبر اکرم (ص) و دوازه امام (ع) اسلام را به بودائی ترجیح می‌دهد.

حجت الاسلام بحر العلوم میرداماد با اشاره به این که نامبرده با تمایل زیاد در جلسه تحقیقی آثار حضرت امام زمان (عج) شرکت نمود و اطلاعات کافی در مورد ائمه معصومین علیه السلام داشت اظهار کرد: آقای (سو) که در یک خانواده کاملاً فرهنگی بزرگ شده، و پدرش پروفیسور است و مادرش مسئول یکی از بزرگترین کتابخانه‌های

دانشگاه ژاپن را به عهده دارد به همراه یکی از برادران در جلسه ما (مهدیه میرداماد) شرکت نمود و بعضی از ابهامات خود را با طرح سؤال بر طرف نمود و در نهایت با خواندن شهادتین به آغوش اسلام (ائتی عشری) شیعه پناه آورد و نام (حمیی) را بخاطر علاقه زیاد به ایشان برای خود برگزید.

«سو» در مورد گرایش خود به اسلام به خبرنگار ما گفت: از ۶ سال پیش بنا خواندن کتب مختلف در مورد ادیان و همچنین رهبران دینی به این نتیجه رسیدم که اسلام مکتب خودسازی و قرآن هدایت کننده بشر است لذا خیلی علاقمند شدم که مسلمانان ایران را از نزدیک ببینم، اما بخاطر تبلیغات سوئی که توسط استکبار علیه اسلام و ایران در ژاپن می‌شد خیلی وحشت داشتم به ایران سفر کنم. که با کسب اطلاعات در این مورد نیز با پشت سر گذاشتن موانع و مشکلات از طریق پاکستان وارد شهر مشهد شدم و بر خورد مردم مهربان ایران تمامی نخیلات و ابهامات سوء را برانهد بر طرف ساخت.

وی در خصوص مشکلات ناشی از سفر به ایران گفت: ژاپن به من وسایل بسیار گران

مستقیماً به ایران سفر کنم و کشورهای تایوان و چین نیز در این مورد خودداری کردند و ناگزیر با تحمل مشکلات موفق شدم از طریق پاکستان روانه ایران شوم.

وی افزود برای رسیدن به مقصود ابتدا شهرهای مشهد، تهران، قم، شیراز، کرمان و یزد را از نزدیک مشاهده کردم و با مردم آن به گونه‌ای برخورد داشتم که طوری که علاقه خاصی نسبت به این کشور پیدا نمودم، مساجد آن مرا تحت تأثیر قرارداد و لذا عشقی که به اسلام و خمینی در وجودم احساس کردم به اصفهان سفر نمودم تا موفق شدم در جلسه تحقیقی آثار حضرت امام زمان (عج) در محضر آقا و دوست خودم (میرداماد) به تکامل برسم.

وی که دین بودائی را محدود و بی ثمر ذکر میکرد گفت قرآن راهنمای هر بشر است و امامان رهبران من هستند و من با تمام نیرو در راه قرآن کوشش خواهم کرد تا ذهنیات غلط مردم ژاپن را نسبت به مردم ایران و اسلام پاک کنم. سابقان ذکر است نامبرده پس از تشریف به اسلام بر سر مزار حضرت امام خمینی (ره) حضور یافت و یک سوزن صریخته است.



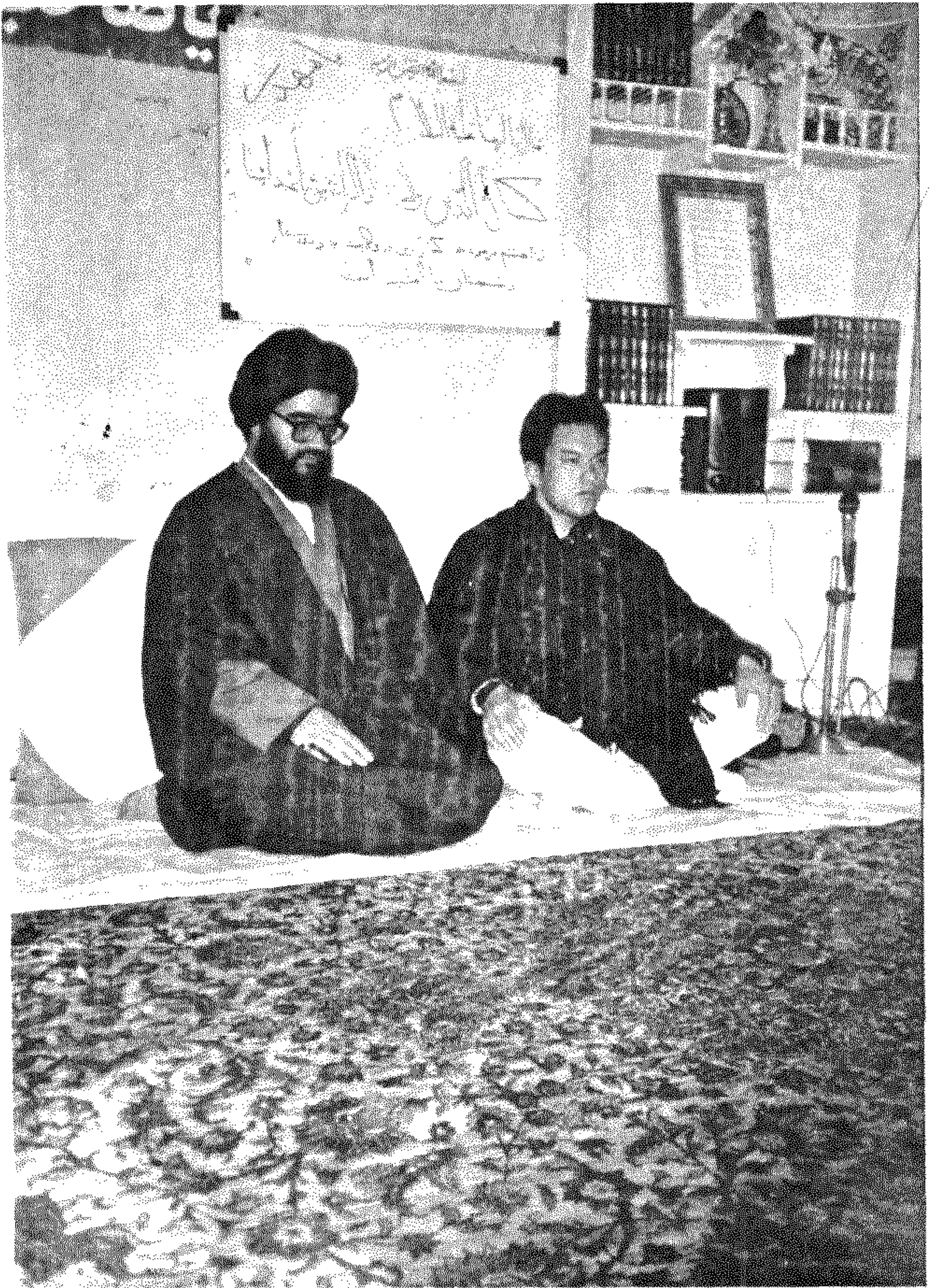
آقای سومیاکی (روح الله) مهندس و محقق ژاپنی در مجلس تحقیق در باره اسلام



آقای سومیاکی (روح الله) بعد از مسلمان شدن نماز را فرامی گیرد.



آقای سومیاکی (روح الله) در حال نماز خواندن



محقق و دانشجوی ژاپنی آقای شیگرو (Shigeru) در حال تحقیق پیرامون اسلام